



# داستان‌خواز: بویسپروفس

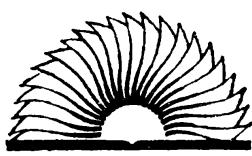


بنام خدا

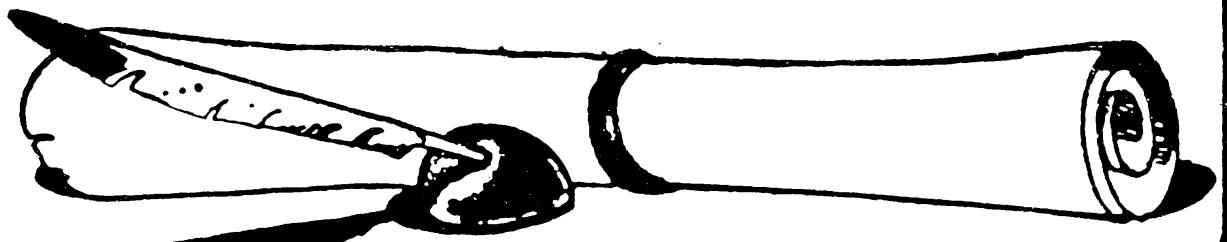
# بن ہور

نوشته : لویس والاس

ترجمہ : امین نصیری



زمائلات سپین





## زمانات سپیدے

بن ہور	* نام کتاب
لویس والاں	* نوشه
امین نصیری	* ترجمہ
مشیری	* حروفچینی
نقاشی روی جلد : صادق صندوقی	*
لادن	* فیلم متن
شیوه	* فیلم روی جلد
کورش	* چاپ
سپیده	* ناشر
چہارم	* نوبت چاپ
۵۰۰	* تیراڑ
۱۳۷۵	* تاریخ انتشار



این کتاب ترجمه‌ای است از متن:

Lewis Wallace

# Ben Hur



## فصل اول

بیست و یک سال پس از بهدنیا آمدن عیسی مسیح در بیت‌اللحم والریوس گراتوس چهارمین حاکم و فرمانروای مطلق فلسطین از طرف قیصر روم برآن سرزمین گماشته شد.

این دوران مصادف با شروع انقلابات سیاسی مذهبی در میان یهودیان گشت چرا که گراتوس برخلاف حکمرانان قبلی که دخالتی در امور مذهبی و شرعی مردم نمی‌کردند، روش دیگری انتخاب نمود. به این ترتیب که او حناس کاهن را که رئیس معبد بزرگ اورشلیم بود و در میان مردم مورد احترام و نفوذ فراوان بود از مقام خود عزل کرد و بهجای او فرد مورد قبول خودش یعنی اسمعیل فرزند فابوس را گذاشت.

این انتخاب آتش خشم و کینه مردم اورشلیم را نسبت به امپراطور روم و حاکم جدید شدیدتر کرد، اما گراتوس برای جلب احترام عموم نسبت به کاهن جدید، "شخصا" سفری به اورشلیم کرد و به این ترتیب هم حمایت خود را از کاهن نشان داد و هم به ناراضیان فهماند که در صورت سرپیچی سروکارشان با برج، آنتونیا (زندان و قلعه نظامی شهر) خواهد بود.

اما با تمام این اقدامات گراتوس موفق نگردید که مردم ستمدیدهای را که بطور پنهان و آشکار در همه حال علیه سلطه امپراطوری روم می‌جنگیدند وادر به اطاعت نماید، چرا که آنان در انتظار ظهور پیامبری بودند که نجات دهندهٔ جهان بود و می‌خواست قوم خویش را از بدبختی برهاند.

اعتقاد آنها به این مسئله باعث شده بود که هر روز و هر چه بیشتر برعلیه سلطهٔ رومیان غاصب بهمبارزه برخیزند و به حکام ستمگر و مغورو رومی بفهمانند که با وجود تمامی تحقیرها و شکنجهای قوی همچنان پایدار و استوار خواهند ایستاد و دست از مبارزه نخواهند کشید.

نمونه بارز این طرز رفتار را در برخورد مسالا با دوست دوران کودکیش بن‌هور می‌توان دید.

مسالا جوانی نوزده ساله و رومی بود که پدر و پدر بزرگش در جنگهای وحشتناکی که بین قیصر اول و دشمنان او درگرفته بود کمک شایانی به امپراطور کرده بودند و بهاین جهت بعدها مورد حمایت قرار گرفته و جزء نجبا و اصیل زادگان روم محسوب شدند، بطوریکه پدر مسالا از طرف قیصر ماء‌مور وصول مالیات شهر اورشلیم گشته بود و در قصری بزرگ زندگی می‌کرد. اما بن‌هور جوان هفده ساله‌ای از نژاد سامی بود پدران او هم از بزرگان و محترمین شهر اورشلیم محسوب می‌شدند. و از ثروت هنگفتی برخوردار بودند. محل زندگی بن‌هور جوان هم قصری باشکوه در دامنهٔ باغهای کوه صهیون بود. بن‌هور از حیث اندام لاغر و بلند قد بود لباسی از ململ سفید می‌پوشید و روی سرش پارچهای قرار داشت که با بندی زرد بسته می‌شد به‌طوری که قسمتی از آن دور گردنش می‌پیچید. با این مشخصات ظاهري به‌آسانی می‌شد پی‌برد که او یک فرد یهودی است.

اما مسالا از حیث اندام ورزیده‌تر از دوستش بود، لباس زیبایی از جنس پشمی و بدرنگ خاکستری به تن می‌کرد که با حاشیه‌های طلا دوزی تزیین شده بود اما با چنان غرور و تکبری به دوستش نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد که انگار بهیکی از زیردستان خود فرمان می‌دهد.

این طرز رفتار به‌خاطر موقعیتی بود که خود، "شخنا" در دستگاه گراتوس به‌دست آورده بود، چرا که او محرم نزدیک این حاکم جدید محسوب می‌شد، همین وضعیت باعث شده بود که در او آنچنان غروری ایجاد شود که حتی در رابطه‌اش با صمیمی‌ترین دوست دوران کودکیش اثر بدی بر جای گذارد.

مسالا حدود پنج سال پیش برای کسب معلومات، هنر و فنون رایج عصر خود به روم رفته و در آنجا ماندگار شده بود و چون در آن محیط تربیت یافته بود، از لحاظ اخلاقی و فکری هرچه را که غیر رومی بود مسخره و تحقیر می‌کرد. گفتگوی زیر خلاصهٔ صحبت‌های این دو دوست است دربارهٔ فرماندار جدید.

بن‌هور دوستش را مخاطب قرار داد و گفت:

— درست شنیدم شما گفتید که فرماندار جدید فردا وارد می‌شود؟  
مسالا جواب داد:

— این خبر از من نیست من این موضوع را از اسماعیل که شما او را کاهن بزرگ می‌دانید شنیدم اما چون اطمینانی به‌حرف او نداشتم، بنابراین خدمتکار مصری را ماء‌مور تحقیق این مسئله کردم او قول صحیح را در این مورد به من داد. انتقاد و تحقیری که در این کلام نهفته بود بن‌هور جوان را به‌شدت ناراحت کرد، اما به‌احترام دوستی گذشته حرفی بر زبان نیاورد و ساكت و رنگ پریده به عمق آب استخراجی که در کنارش ایستاده بودند خیره شد.

مسالا سکوت را شکست و پرسید:

— به‌خاطر می‌آوری که چند سال از جدایی ما گذشته است؟

— بن‌هور همچنان که خیره به آب می‌نگریست گفت:

— بله، پنج‌سال، ما در همین باغ با یکدیگر خدا حافظی کردیم، یادم می‌آید موقعی که از هم جدا شدیم من ایستادم و بشدت گریستم چرا که فکر می‌کردم از عزیزترین کسانم جدا می‌شوم. اما حالا تو شبیه به شاهزاده‌ای زیبا و فاضل، برگشته‌ای. مسخره‌ات نمی‌کنم، اما ایکاش تو همان مسالای پنج سال قبل بودی، درست با همان اخلاق و رفتار.

جوان رومی مغوروانه پایش را روی لبه استخر گذاشت و با نیشخندی گفت:

— دوست کوچک من چرا من باید همان مسالائی باشم که از اینجا رفتم؟

بن‌هور که در مقابل نگاه تحقیرآمیز مخاطب خود سرخ شده بود گفت:

— زیرا که مسالای من زمانیکه از من جدا می‌شد در فکر و رفتارش جز سادگی و صفا چیزی نبود. هنوز عادت نکرده بود که حرفهایش را با نیش و کنایه بیان کند، در آن موقع اگر به‌او دنیا را می‌بخشیدی حاضر نبود کسی را از خود برنجاند.  
مسالا دلیل ناراحتی دوستش را پرسید. بن‌هور گفت:

— چطور ممکن است ناراحت نباشیم درحالی که می‌بینم هموطنانم زیر یوغ بندگی بسر می‌برند و جراءت ابراز آزادانه عقیده‌مذهبی خود را ندارند. بله اسماعیل قانوناً و شرعاً "کاهن بزرگ" نیست حتی او سمت خدمتگزاری کاهن بزرگ را نمی‌تواند داشته باشد.

مسالا با پوزخندی حرف او را قطع کرد و گفت:

— تازه متوجه شده‌ام منظور تو این است که چون گراتوس حاکم اسماعیل را منصوب کرده و او قانوناً با رای عمومی انتخاب نشده پس غاصب است و توى وطن پرست هم مایل نیستی از دستورات او...

بن‌هور که دیگر تحمل شنیدن بقیه‌حروفهای دوستش را نداشت با قیافه‌ای برافروخته قصد حرکت از آنجا را نمود، اما مسالا دستش را جلوی او سد کرد و با فریاد گفت:

— تا زمانیکه حروفهای من تمام نشده تو حق نداری اینجا را ترک کنی.

— اما آخر تو، من و معتقداتم را مسخره می‌کنی.

مسالا که از قیافه‌اش آثار مسخره کردن و دست‌انداختن دوستش نمایان بود گفت:

— فهمیدم باز هم پرهیزکاری قومی. خوب عیبی ندارد. اما یادت باشد اگر من روزی فرماندار شدم که خواهم شد، حتماً "تورا بهجای اسماعیل خواهم گذارد".

بن‌هور که اظهارات مسالا را از ابتدا تا انتها باعث شکنجه و عذاب روحی خود می‌دید با خشم و سردی گفت :

— بهتر است دیگر از هم جدا بشویم ، زیرا من به‌امید دیدار دوستی به‌اینجا آمده بودم اما متاء‌سفانه . . .

مسالا مهلت نداد که او حرفش را تمام کند و بقیه جمله را خودش تکمیل کرد :

— با مردی رومی روپرو شدم بله اینطور نیست . دوست کوچک من . تو خودت را بی‌جهت اینقدر عصبانی می‌کنی فکر کردی که من فرماندار شده‌ام و تو را هم دست نشانده خود کرده‌ام که با هم مشغول غارت این سرزمین بشویم . خوب فرض اینکه چنین اتفاقی بیفتد چون تو خوب می‌دانی که عاقبت یک رومی اینکار را می‌کند ، حالا چرا من زودتر اقدام نکنم ؟

بن‌هور گفت :

— قبل از رومیها بیگانگان دیگری هم بودند که در صدد تسخیر این سرزمین برآمدند . اما امروز آنها کجا هستند ؟ تمام نابود شده و از بین رفتند تنها این قوم و این سرزمین پایدار و پا بر جا مانده است .

— دوست کوچک من خیلی پر حرارت و بی‌فایده حرف می‌زنی ، بیا و عاقل باش ، زنجیر پوسیده فرامین مذهبی را که به‌دست و پایت پیچیده پاره کن و دور بینداز . وضع را آنطور که هست نگاه به‌خود جراءت بد و واقعیت را بنگر . بدان که روم دنیاست و سرزمین تو هم تحت استیلای روم قدرتمند است .

بن‌هور درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با لحن سوزانی گفت :

— من می‌فهمم که شما چه می‌گوئید زیرا که یک رومی هستید ، اما شما متوجه حالات من نخواهید شد زیرا که من یک فلسطینی هستم . شما امروز با حرفها و حرکات خود باعث رنج و عذاب من شدید زیرا به من ثابت کردید که ما دیگر نمی‌توانیم همان دوستان پر مهر سابق باشیم ، پس بهتر است که در همین جا برای همیشه از هم‌دیگر جدا شویم ، خدا نگهدار .

پس از ادای این جمله آنها از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به راهی رفتد. بن‌هور راه خانه را در پیش گرفت، ابتدا از راه روی باریکی گذشت و بعد وارد حیاط بسیار بزرگی شد که اطراف آنرا ساختمان دو طبقه‌ای پوشانده بود دور تادور ساختمان ایوانهای وسیعی قرار داشت که پنجره‌های ایش با پرده‌های راه راه سفید و قرمز تزیین شده بود. پس از این قسمت حیاط بزرگی قرار داشت که به شکل برگ ساخته شده بود و دارای درختهای مو و بوتهای مختلف و استخر زیبائی بود. بعد از آنکه بن‌هور چند قدمی را در صحن حیاط دوم طی کرد به سمت راست پیچید و از پله‌ها بالا رفت تا به بالکن رسید و از آن راه وارد اتاقی شد که غرق در تاریکی بود. او با آشنایی قبلی به آن مکان خود را به نیمکتی رساند و روی آن دراز کشید.

هنگام غروب کنیزش امره که زنی پنجاه ساله بود پشت در آمد و پرسید:

— آیا سرورم گرسنه نیستند؟

بن‌هور در جواب گفت:

— چیزی بیاور تا بخوریم.

چند دقیقه بعد امره با کاسه‌ای پر از گوشت و کمی نان و میوه وارد اتاق شد و سینی را روی میز نزدیک بن‌هور گذاشت. او ضمن خوردن غذا گفت:

— امره آیا بهیاد داری که حدود پنج سال پیش دوستی به اسم مسala داشتم که هر روز به دیدنم می‌آمد؟ امره بعد از پنج سال او را ملاقات کردم اما چون خیلی عوض شده بود من به ناچار دوستیم را با او بهم زدم.

وقتی امره سینی غذا را برداشت، بن‌هور از اتاق خارج شد و نزد مادرش رفت.

مادر روی صندلی راحتی نزدیک بالکن در لباسی سراپا سفید رنگ، نشسته بود. او به محض اینکه صدای پایی شنید ناگهان در سر جای خود قدری راست نشست و با صدای پر مهری گفت:

— یهودا پسرم تویی؟

— بله مادر من هستم.

سپس بهسوی مادر رفت و او را در آغوش گرفت و سپس نزد او روی نیمکتی نشست. مدتی هر دو ساکت چشم به آسمان زیبا و ستارگان تابناک دوختند سپس مادر با ملاطفت خاصی گفت:

— یادم می‌آید زمانی که شما طفل کوچکی بودید اگر احیاناً "برای شماناراحتی پیش می‌آمد من چندان آنرا جدی نمی‌گرفتم ولی اکنون که برای خودتان مرد کاملی شده‌اید غم و غصه شما سخت مرا متاءثر و غمگین می‌کند، حال بگوئید ببینم علت گرفتگی خاطر شما چیست؟

— هیچ چیز مهمی نیست فقط امروز که در باغ بودم مسالا را ملاقات کردم.

— خوب من فکر می‌کنم که این دیدار باید باعث خوشحالی تو شده باشد نه غم و اندوه.

— بله ابتدا منهم همین فکر را می‌کردم. اما بعد از مدتی صحبت فهمیدم که او خیلی تغییر کرده است.

— یعنی منظورت این است که اخلاق رومی پیدا کرده است.

— بله درست همینظور است.

این عبارت در تمام دنیا آنروز به معنی ارباب و صاحب اختیار مطلق محسوب می‌شد.

— مادر جان، حرفهای مسالا بسیار زننده بود و مخصوصاً "با آن لحنی که او صحبت می‌کرد و آن قیافهای که به خود گرفته بود.

— برای امثال این اشخاص با چنین طرز رفتاری شاید در مصر و بابل جایی وجود داشته باشد اما در اورشلیم ما نه. پسرم در اینجا ما فقط پیمان الهی را محترم می‌شناسیم نه چیز دیگری را. بهنظر من مسالا همیشه گرفتار این اخلاق ناپسند بوده است. اما به من بگو ببینم آیا او امروز برای نخستین بار آداب و رسوم و خدای ما را تحقیر کرده است؟

بن‌هور بدون توجه به سؤال مادرش از او پرسید:

— آخر من می خواهم بدانم به چه دلیل از او پست ترم. چرا باید هنگام عبور قیصر خودم را از ترس مانند برده عقب بکشم؟ چرا نمی توانم مانند یک سرباز شجاع شمشیر به دست بگیرم و از شهر و ملت و مذهب دفاع کنم؟ آخر چرا مادر یک فلسطینی نمی تواند مانند یک رومی باشد؟.

مادر نگاه ملاطفت آمیزی به بن هور کرد و بعد از چند دقیقه تفکر گفت:

— پسرم، ما به عوض متهم کردن طرف مقابلمان بهداشت صفات بد، باید بکوشیم تا دلایل بد بختیهای خود را پیدا کنیم. اگر امروز مسالا رفیق دوران جوانی تو به نیا کان خود افتخار می کرد تو هم می توانستی با بیان سرگذشت اجداد خود او را شرمنده کنی، تو بدان که بیان مقام و ثروت اجداد و نیا کان دلیل بر فخر و مباهات نیست.

چهره مادر در موقع بیان این کلمات از غرور و مباهات نورانی گشته بود و صدایش به لرزه افتاده بود.

مادر پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

— مقام و ثروت در نزد خدای ما هیچگاه باعث امتیاز نبوده و نیست. چیزهای که در هر حال و نزد همه کس مایه افتخار و مباهات می باشد، شرافت و درستی اعمال و رفتار و نسب عالی و ممتاز می باشد. پسرم نسب تو به هور که از یاران یوشع پیامبر بود می رسد. خوب، بنظرت آیا این نسب عالی مایه افتخار تو نسبت به دیگران نیست.

مادر باز هم پس از قدری تاءمل ادامه داد:

— اما راجع به کاری که تو در آینده باید در پیش بگیری، نظر من اینست که باید در هر کاری خدمتگزار خدا باشی. البته نه خدای رومیان، بلکه خداوند یکتا و توانا، برای فرزندان ابراهیم هیچ شکوه و جلالی بالاتر از خدمت در راه خدا نیست.

بن هور پرسید:

— پس ممکن است که من حرفه سربازی را در پیش بگیرم؟

– چرا که نه. مگر خدا موسی را مرد جنگی خطاب نکرده است؟

بن‌هور پس از اعلام رضایت مادر از شدت خوشحالی از جا برخاست و او را در آغوش گرفت و سپاسگزاری نمود. مادر احساس می‌کرد که غرور پایمال شده فرزندش را به او برگردانده است. او به خوبی درک می‌کرد که این صحبتها راه آینده زندگی پسرش را مشخص نموده است.

## فصل دوم

صبح روز بعد وقتی بن‌هور بیدار شد، آفتاب روی کوه بود و دسته دسته کبوتران هوا را با بالهای سفید و شفاف خود شکافت، به هر طرف پرواز می‌کردند. یک مرتبه چیزی نظر بن‌هور را جلب نمود. در گوشۀ نیمکت نزدیک او دختری پانزده ساله نشسته بود و با نوای عود آواز می‌خواند.

نام این دختر تیرزا بود. بیگانهای اگر این دو نفر را می‌دید فوراً "پی به شاهت بیش از حد آنان می‌برد. تیرزا عیناً" مانند برادرش بود منتها با زیبایی و لطف مخصوص دخترانه خود.

بن‌هور پس از اتمام آواز گفت:

— تیرزای کوچولو بسیار زیبا و دلکش خواندی، ایکاش که خاطره امروز و این آواز قشنگ در طول مسافت هم در خاطرم بخوبی بماند.

تیرزا با تعجب دستهای خود را پائین انداخت و گفت:

— می‌خواهی بهمسافرت بروی؟ چه وقت؟ برای چه؟ به کجا؟  
بن‌هور خندید و گفت:

— سه سؤال پی‌درپی، آخر من بهکدامیک از اینها اول جواب بدhem. البته

می‌دانی که من باید در فکر شغل آینده خود باشم . پدر ما نمونه یک مرد با ایمان و فعال بود حال اگر من نتایج زحمت و مراجعت او را در طی مدتی که برای آیندهء ما فعالانه کار می‌کرد با تنبلی و کاهشی به هدر بدhem حنما "تو از من متنفر خواهی شد و مرا آدمی لابالی و بی‌فکر خواهی دانست ، برای همین من بعد از مشورت با مادر تصمیم گرفتم که حرفه سربازی را در پیش بگیرم .

ناگهان اشک از چشمان تیرزا سرازیر شد و گفت :

اما آخر ممکن است کشته شوی .

اما خواست خدا در مورد من این باشد چه مانعی دارد؟ اما تو باید بدانی که همه سربازان در صحنهء نبرد کشته نمی‌شوند .

دختر جوان کمی مکث کرد و سپس پرسید :

شما که برای روم نمی‌جنگید؟

البته که نه . من به شرطی برای روم می‌جنگم که در عوض آن یاد بگیرم چگونه بر علیه خود او در موقع لزوم وارد حنگ بشوم .

در این موقع ناگهان صدایی توجه آنها را جلب نمود ، صدای مارش نظامی که از قسمت شمال خانه به گوش می‌رسید .

بن‌هور از جا بلند شد و گفت :

اینها سربازان گارد مخصوص هستند من باید آنها را ببینم .

سپس با سرعت از نیمکت پائین پرید و به سمت نردهای آجری کنار بام دوید و بر روی آن خم شد و آنچنان حواسش متوجه رژه سربازان شد که ابدا" متوجه تیرزا که در کنارش ایستاده بود نشد .

تمام پشت‌باوهای اطراف بر اثر صدای مارش نظامی از زن و مرد و بچه پر شده بود . کم کم صف سربازان جلو آمد تا اینکه جلوی پشت بام خانه آنها رسید .

اولین گروه مرکب از طلايهداران و پیشقاولان بودند که از دو گروه فلاخن‌داران و تیراندازان تشکیل شده بودند . پشت سر آنها پیاده نظام سنگین اسلحه‌حرکت می‌کرد که سلاح آنها از سپر و نیزه تشکیل می‌شد و بعد دسته موذیک قرار داشت

و سپس گروههای مختلف دیگر .  
اندام موزون و کشیده سربازان، حرکات هماهنگ سپرها ، برق زره و شمشیرها،  
کلاه خودهای پردار تاء ثیر عمیقی در بن هور گذارد .

از میان تمام این نمایش دو چیز در حاضر او برای همیشه نقش بست . اول عقاب لژیون که علامت ارتش کشور روم محسوب می شد که این نشان عبارت بود از یک تمثال عقاب طلایی که روی میله بلندی با بالهای کاملاً " بازنشته بود . دوم وجود افسری تنها که در میان ستونی از سربازان سوار بر اسب حرکت می کرد . او لباس جنگ پوشیده بود و سر تا پا مسلح بود اما فقط سرش بر همه بود . بجای زین روی پارچه قوهای رنگی نشسته بود . افسار اسپش را که دارای زره طلا و دهنۀ آن از ابریشم زردوزی شده بود در دست داشت .

افسر با جمعیت فاصله زیادی داشت . بن هور متوجه شد که نزدیک شدن افسر مذکور باعث خشم و نفرت مردم شده است . طوریکه مردم مشتبههای گره کرده خود را به طرفش تکان می دادند و بر علیه اش فریاد می زدند و می گفتند :  
- ای غارتگر ظالم ، سگ رومی ، اسماعیل را بردار و حناس ما را به جای خود  
برگردان !

با این صحبتها بن هور متوجه شد که افسر والریوس گراتوس فرمانده جدید فلسطین است، چهره اش درهم و عبوس و گرفته بنظر می رسد . بن هور برای اینکه بهتر بتواند او را ببیند بیشتر روی نرده خم شد و آرنجش را روی آجری که از مدتها پیش شکسته بود و کسی به آن توجه نکرده بود گذاشت . اما ناگهان فشار دست او باعث شد که آجر کنده شد و به طرف پایین افتاد .

بن هور فریادی کشید و برای گرفتن آجر دستش را دراز کرد اما موفق به گرفتن آن نشد . بر اثر فریاد او اوضاع وخیم تر شد چرا که سربازان گارد و فرمانده رومی متوجه محلی که او ایستاده بود شدند و در همان لحظه آجر به سر والریوس گراتوس اصابت کرد و او اسب بر زمین افتاد و بیهوش نقش زمین شد .  
ناگهان فوج سربازان از حرکت ایستاد . افسرها با عجله به سوی فرمانده خود

دویدند و سپرها یشان را دور او گرفتند تا از هجوم و فشار جمعیت اطراف در امان بماند، از طرف دیگر اشخاصی که ناظر جریان بودند چون فکر می‌کردند که پرتاب آجر عمده بوده با فریادهای هورا و احسنت بن‌هور را که هنوز بر لب بام ایستاده بود تشویق می‌کردند. اما او از فکر عواقب این عمل مات و مبهوت بر سر جای خود ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند، مردم تماشچی که منتظر جرقه‌ای بودند با عمل این جوان فریاد زنان بر سر سربازان رومی ریختند با هر چه دم دستشان بود به آنان حمله کردند.

در این میان بن‌هور که رنگش بشدت پریده بود رو به خواهرش کرد و گفت:

- من فرماندار رومی را کشتم. آجری از زیر دست من جدا شد و بر سر او افتاد.
- تیرزا هراسان خود را به آغوش برادر افکند و گفت:

- پس حالا سرنوشت ما چه می‌شود؟ چه بلایی سر ما خواهند آورد؟
- بن‌هور برای اینکه کمی خواهرش را آرام کند گفت:

- اما من عمداً" اینکار را نکردم بلکه تصادفی این حادثه اتفاق افتاد.
- او پیش خود فکر می‌کرد که اگر حاکم رومی مرده باشد باید منتظر مجازات سختی باشد و احیاناً" اگر هم نمرده باشد باز خود و خانواده‌اش از آتش کینه و انتقام او در امان نخواهند بود.

ناگهان تیرزا رو به بن‌هور که غرق در این افکار بود کرد و با شادی کودکانه‌ای گفت:

- برادر نگاه کن سردار رومی نمرده و دارد به کمک افسرانش دوباره سوار اسب می‌شود، ما نجات پیدا کردیم.

- بله تیرزای کوچک من او زنده است، من الان پائین می‌روم و شخصاً" جریان را برایشان تعریف می‌کنم، مطمئنم آنها به خاطر خدمات پدران ما هم که شده ما را اذیت نخواهند کرد.

بن‌هور بعد از گفتن این حرف دست خواهرش را گرفت و به طرف اتاق کشاند که ناگهان صدای فریاد دردناکی از حیاط به گوشش رسید که مخلوط با دعا و خواهش

بود. سراسیمه به طرف حیاط دوید و دید که سربازان در را شکسته و وارد خانه شده‌اند و عده‌ای از خدمتکاران را کشته یا مجروح کف حیاط انداخته‌اند.

خواهرش با دیدن این منظره بازوی بن‌هور را محکم گرفت و اشکریزان گفت:

— نگاه کن این مادر است که زیر لگد سربازان افتاده.

بن‌هور و تیرزا با سرعت خود را به پایین رساندند تا کمکی به مادر که دردست سربازی اسیر بود بکنند. اما قبل از آنکه به مادرشان برسند چند نفر سرباز آن دو را گرفتند.

در این بین صدای آشنا بی بگوش بن‌هور رسید که گفت:

— بله، خود این پسرک بود.

بن‌هور نگاه کرد و مسالا را دید که لباس افسران روم را به تن کرده است.

مسالا رو به یکی از افسران زیر دستش کرد و گفت:

— این شخص خود ضارب است و اینهم مادر و خواهرش که پنهانی در انجام نقشه‌اش به او کمک کرده‌اند فوراً "هر سه را با طناب ببند.

بن‌هور از شدت علاقه‌ای که به خانواده‌اش داشت. در گیریش را با مسالا فراموش کرد و با عجله طرف او رفت و گفت:

مسالا به خانواده من کمک کن، به خاطر دوستی دوران کودکیمان هم که شده نکدار که با آنها اینطور رفتار کنند.

مسالا خود را به نشیندن زد و رو به افسری که نزدیکش ایستاده بود کرد و گفت:

— وظایفتان را در مورد زندانیان انجام دهید، چون من دیگر باید به خیابان بروم و آن در گیری را به نحوی خاتمه بدhem.

و با گفتن این جمله از نظر ناپدید شد.

بن‌هور که دوستش را خوب می‌شناخت با قلبی شکسته و روحی کسل رو به آسمان کرد و گفت:

— خداوندان تو خودت وسایل انتقام مرا از این سفاک فراهم کن.

سپس خود را به افسر جوان که ماء‌مور آنها بود نزدیک کرد و گفت:

— این زن که اینطور فریاد می‌زند مادر من است و آن یکی هم خواهرم ، شما را بوجودان و شرفتان سوگند می‌دهم اذیتشان نکنید. آنها گناهی ندارند . خداوند عادل است و جزای خیر بهشما می‌دهد .

ظاهرا " آن مرد تحت تاءٰ ثیر این حرفها کمی متاءٰ ثر شد و گفت :

— این دوزن را به برج آنتونیا پیش زندانیان دیگر ببر . اما مواطن باشد به آنها آسیبی نرسد . من این دو را صحیح و سالم از شما می‌خواهم .

سپس به سربازانی که بن‌هور را گرفته بودند گفت :

— با طناب دستهایش را محکم ببندید و بعد از عبور صف اسیران به خیابان ببریدش تا مردم ببینند که ضارب را دستگیر کرده‌ایم . قبل از خروج بن‌هور از خانه حکم محکومیتش از طرف امپراطور خوانده شد . علاوه بر آن در حکم آمده بود که موجودات زندهٔ خانه اعم از انسان یا غیر محکوم به مرگ هستند و خانه و تمامی اموالش متعلق به امپراطور می‌باشد .

اینکار باعث می‌شد تا اگر احیاناً " اشخاص دیگری پیدا شوند که حتی جرات تصور کشتن یک حاکم رومی را بکنند داستان خانواده هور اسباب تنبیه آنها بشود و در عین حال مهر و موم کردن خانه آن داستان را برای همیشه زنده نگهدازد . بن‌هور هنوز در حیاط ایستاده بود و شاهد عبور صف اسیران بود . در میان آنها با چشم دنبال مادر و خواهر خود می‌گشت چون هنوز صدای آنها را می‌شنید حدس می‌زد که باید در همان حوالی باشند . ناگهان از آن میان زنی از جایش بلند شد و بهسوی بن‌هور دوید و زانوهای او را در بغل گرفت بنای گریه و زاری را گذاشت .

بن‌هور کمی خم شد و گفت :

— امره ، من امیدوارم لطف خدا شامل تمامی ما بشود . امره گوش کن دست از گریه بردار ، قوی باش تو باید به مخاطر تیرزا و مادرم زنده بمانی ، من می‌دانم که آنها برمی‌گردند .

در همین موقع سربازی زن را عقب کشید . اما او ناگهان از جا بلند شد و

به طرف یکی از ساختمانهای خانه دوید.

افسر فریاد زد:

— بگذارید بروید. با مهر و مومن کردن خانه او از گرسنگی خواهد مرد.

در میان صف اسیران عاقبت بن هور چشمش به مادرش افتاد که نالان و خیزان به جلو می رفت.

تیرزای کوچک با همان لباس منزل گیج و مبهوت گام برمی داشت. بن هور برای آخرین بار آنها را نگاه کرد و بعد صورتش را با دستهایش پوشاند. او نمی خواست کسی پی به غم سنگین او و اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود ببرد و در عین حال می خواست که این منظره را با تمام جزئیات خوب در خاطرش زنده نگه دارد.

## فصل سوم

فردای آنروز یک گروه سرباز رومی به قصر خانواده هور رفتند و پس از آنکه دروازه‌های آنرا برای همیشه بستند درها و پنجره‌ها را مهر و موم کردند و روی در ورودی اعلانی به‌این مضمون چسباندند:

"این خانه از اموال امپراطور است."

بعد از ظهر همانروز یک افسر و ده سرباز سوار بر اسب از سمت جنوب اورشلیم به ده ناصره وارد شدند.

هنگام ورودشان در چشمان اهالی ده ترس آمیخته با نفرت دیده می‌شد. سربازان زندانی جوانی را با خود به همراه می‌کشیدند. مرد اسیر پیاده و سر بر هنه و نیمه عریان در حالیکه دستهایش را با طناب از پشت بسته بودند و سر طناب را به دور گردن اسبی پیچیده بودند لنگ لنگان راه می‌رفت.

در نزدیک چاه آب دهکده افسر به سربازان دستور راحت باش داد. زندانی اسیر نیز از فرط ضعف و شدت جراحاتی که به پایش وارد شده بود، بی اختیار بر زمین افتاد.

اهالی ده حیرت‌زده اسیر بد بخت را نگاه می‌کردند. اما سربازان بدون توجه

بهوضعت اسفبار او، از چاه آب می‌کشیدند و بههمدیگر تعارف می‌کردند. دراین میان ناگهان کسی از دور بهسوی جمعیت روانه شد. بهدیدن او زنی از میان جمعیت گفت:

نگاه کنید یوسف نجار دارد می‌آید.

نجار ظاهرا" مرد موقر و محترمی بنظر می‌رسید. مرد با مو و ریشی سفیدرنگ بهآرامی گام برمهی داشت زیرا گذشته از سن بالایش مقداری لوازم نجاری نیز بههمراه داشت.

نزدیک جمعیت که رسید کمی مکث کرد تا علت ایستادن سربازان و زندانی اسیر را بفهمد.

وقتی چشمش بهجوان زندانی افتاد با وقار خاصی پرسید:

— ممکن است علت زندانی شدن این جوان را بدانم؟

— بله، بهخاطر قتل. شما شاید اسم هور را که شاهزاده‌ای در اورشلیم بود شنیده باشید. این زندانی پسر اوست که می‌خواست گراتوس را با آجری که بسویش پرتاب کرد بهقتل برساند.

آیا او را کشت؟

— نه

— حالا مجازاتش چیست؟

— محکوم است که تا پایان عمر در کشتیها پاروزنی کند. با شنیدن این حرف چهره نجار ناگهان درهم رفت و گفت:

— امیدوارم که خدا او را یاری کند.

در این هنگام جوانی که همراه یوسف بود بدون آنکه توجه کسی را جلب کند بهطرف چاه رفت و کوزه‌ای پر کرد و بهسمت جوان زندانی بهراه افتاد. بعد از رسیدن به او خم شد و کوزه را لب دهان او گذاشت.

دست پر مهری که روی شانه بن‌هور قرار گرفت او را بهخود آورد. وقتی سرش را بلند کرد صورتی را دید که هیچ وقت فراموش نکرد.

صورت جوانی به سن خودش با چشمانی آبی که مهر و محبت از درون آن هویدا بود. قلب بن‌هور جوان که در اثر شکنجه و آزار همچون فولاد شده بود، در زیر این نگاه آرام و قرار گرفت.

پس از آنکه بن‌هور آب درون کوزه را با ولع خاصی نوشید آن جوان بدون اینکه حرفی بزند کوزه را از دست او گرفت و دوباره به سر چاه رفت.

این عمل و سکوت سربازان و افسران باعث حیرت مردم ده شده بود. افسر جوان اگرچه رومی بود اما گویی تحت تأثیر اینکار بی اختیار به سمت بن‌هور رفت او را بلند کرد و بر پشت اسب یکی از سربازان گذاشت و سپس فرمان حرکت را داد.

به‌این ترتیب برای اولین مرتبه بن‌هور و پسر مریم با هم‌دیگر ملاقات نمودند و سپس جدا شدند.

## فصل چهارم

شهر مایسنوم که در چند میلی جنوب غربی ناپل واقع شده است یکی از مهمترین شهرهای ساحل غربی ایتالیا بود. اهمیت این شهر با خاطر این بود که نیمی از ناوگان جنگی روم در آنجا لنگر انداخته بودند.

یکی از روزهای سرد ماه سپتامبر (شهریور) نگهبانی که در برج دیدهبانی مشغول استراحت بود از سرو صدای عده‌ای که بطرف دروازه می‌آمدند از جا پرید. نگهبان دید که تعدادی برده مشعل به‌فاللهء کمی از اربابانشان پیش می‌آمدند تا راه را روشن کنند.

در میان آنها کسی که تقریباً "پنجاه ساله بنظر می‌رسید و بر سر کم مویش تاجی از گل گذاشته بود بیش از دیگران جلب توجه می‌کرد. زیرا که او آریوس کوینتوس فرمانده ناوگانی با بیش از صد کشتی جنگی بود که به دستور امپراتور روم می‌خواست با دزدان دریایی — که در قسمت اوکسین قرار داشتند و به کشتیهای حامل آذوقه و کالا که از طریق دریای اژه راهی روم بودند حمله می‌کردند و بعد از غارت کالاها سرنشینانش را به قتل می‌رساندند — وارد نبرد گردد.

این ماء‌موریتی نبود که امپراتور آنرا بهر کسی واگذار کند، مجربترين و

کارآزموده‌ترین فرماندهان انتخاب شده بودند و از این جهت انتخاب کوینتوس به این مقام برایش امتیاز بزرگی محسوب می‌شد. بخصوص که اگر او در این نبرد پیروزی بدست می‌آورد دیگر مقام خود و آیندگانش تا ابد نزد دربار روم محفوظ می‌ماند. از این جهت هر کدام از دوستانش که همراهش بودند برای این انتخاب به او تبریک می‌گفتند.

کوینتوس بعد از خدا حافظی با دوستانش بر عرش کشتی جدیدش سوار شد. کشتی جدید که مخصوص این نبرد ساخته شده بود. (لیبو رینکا) نام داشت. کشتی سریع السیری بود با سرعت مانوری حیرت‌انگیز، بطوری که حرکت دادن آن به هر طرف با تمام سرعت حرکتش امکان‌پذیر بود. کشتی بدنها دراز و باریک داشت و در نوک آن چیزی شبیه به نوک پرنده‌گان قرار داشت که از جنس آهن بود. از این قسمت می‌شد مثل یک شاخ برای حمله و سوراخ کردن کشتی دشمن استفاده نمود.

در قسمت پایین کشتی سه ردیف سوراخ دیده می‌شد که از میان آنها شصت پارو در هر سمت رد شده بود. این پاروها وقتی همه با هم در آب فرو می‌رفتند و در می‌آمدند مثل این بود که یک دست همه آنها را در آن واحد حرکت می‌دهد. این هماهنگی باعث شده بود که سرعت حرکت کشتی چیزی شبیه به سرعت کشتیهای بخار امروزی باشد.

وقتی فرمانده سوار کشتی شد شیپورها به صدا درآمدند و ملاحان همه با تجهیزات کامل نظامی شامل کلاه‌خود و سپر و نیزه سبک و غیره در روی عرش کشتی بهصف ایستادند.

بعد از انجام مراسم برافراشتن پرچم کوینتوس دستور حرکت را صادر کرد. لنگرهای برد اشته شدند و کشتی آرام، آرام از بندر فاصله گرفت.

بعد از حرکت فرمانده سرکشی از قسمتهای مختلف کشتی را آغاز نمود. ابتدا پیش رئیس پارو زنان، بعد ماء‌مور بادبانها، سکاندار، افسران، ملوانان جزء حتی آشپز و سپس به تمام اتفاقها رفت و آنها را از هر حیث بازدید کرد، زیرا

برای انجام این مأموریت خطیر می‌خواست خودش قبلاً "همه‌چیز را بازدیدکرده باشد.

بعد از اتمام کارها یش به سالن بزرگ کشتی رفت، این اتاق محل غذاخوری و تجمع کلیه افراد بود در انتهای سالن نیمکتی بود که رئیس پاروزنان روی آن نشسته بود و با طبل بزرگ و چکشی که در دست داشت و روی آن می‌کوبید حرکت پاروزنان قسمت زیر را تنظیم می‌کرد. در سمت راست او یک ساعت آبی قرار داشت که از روی آن ساعت استراحت و دیده‌بانی افراد را معین می‌کرد.

پاروزنان بردگان یا محکومینی بودند که تعدادی از آنها روی نیمکتهای چوبی نشسته و تعدادی به علت کمبود جا روی پله‌ها ایستاده و پارو می‌زدند. دسته‌های پاروها سرب‌ریزی شده بودند و در قسمت اتصال پاروها به بدن تکه‌ای چرم قرار داشت تا حرکت پارو را آسانتر کند.

اگرچه پاروزدن به نظر آسان می‌آمد اما انجامش احتیاج به مهارت و تخصص داشت. زیرا تنها کافی بود که حواس یک نفر به کارش نباشد آن وقت موج دریا او را به راحتی از جای خود به بالا پرت می‌کرد، چرا که با اینکار آهنگ نظم کار دیگر پاروزنان بهم می‌خورد و حرکت کشتی مختل می‌شد.

در جلوی هر کدام از پاروزنها منفذی قرار داشت تا بتواند از هوای تازه استفاده کند.

در زندگی این بیچارگان محکوم به مرگ کوچکترین اثری از نشاط و خوشی دیده نمی‌شد. آنها بهیچوجه اجازه معاشرت با یکدیگر را نداشتند و بدون آنکه یک کلمه با یکدیگر حرف بزنند مدام سرگرم کار یکنواخت خود بودند. در مختص وقت استراحتشان هم یا رفع خستگی می‌کردند یا لقمه نانی می‌خوردند.

تازه اگر هم می‌خواستند با هم صحبتی بکنند از ترس رئیس جراءت اینکار را نداشتند چرا که او همیشه دفتر یادداشتی همراه داشت و اسامی کسانی را که کند کار می‌کردند می‌نوشت و در فرصت مناسب به قول خودش زباله‌ها را دور می‌ریخت و از میان اسرات عدداد دیگری جایگزین آنها می‌نمود.

او برای تسهیل در یادگیری اسمی پاروزنها اسم آنها را صدا نمی‌زد بلکه برای هر کدام شماره‌ای معین کرده بود، از یک تا شصت سمت راست و چپ.

چند روزی بعد از حرکت کشته کویشتوس که در سالن و روی صندلی راحتی خود نشسته بود، دربارهٔ بردگان بیچاره‌ای که روی نیمکتها نشسته یا ایستاده و بعضی به‌سختی پارو می‌زدند فکر می‌کرد.

ناگهان نگاهش بر روی یکی از آنها ثابت ماند. پاروزن آن نیمکت‌جوان بیست‌ساله‌ای بود که دارای قدی بلند، بدنه عضلانی و بازوی سطبر و سینه‌ای فراخ بود. پاروزن جوان اگرچه با قوتی هرچه تمامتر پارو می‌زد اما در عین حال حرکاتش توأم با ظرافت و چالاکی مخصوصی بود به‌طوری که بیننده در نظر اول فکر می‌کرد که او همه کوشش خود را برای پاروزدن انجام نمی‌دهد بلکه سعی می‌کند بیشتر حرکات نمایشی انجام دهد. اما کوششی که او در اینکار صرف می‌کرد تمام شک و شباهه‌ها را برطرف می‌نمود.

دیدن این چیزها کنجکاوی فرمانده را برای بهتر دیدن این جوان بیشتر کرد بطوريکه او خود تاحدی جلو رفت تا بلکه بتواند صورت پاروزن جوان را تماشا کند.

در همان لحظه پاروزن برگشت و به او نگاه کرد. فرمانده متوجه شد که او چهره‌ای کاملاً "شرقی دارد، چهره‌ای که اصالت و ظرافت از آن نمودار بود.  
پس از دیدن او به‌خود گفت:

— قسم به‌خدایان که این جوان مرا تحت تائثیر خود قرار داده است. من باید اطلاعات بیشتری دربارهٔ او بدست بیاورم.

پس رو به رئیس پاروزنان کرد و گفت:

— شما آن مردی را که روی نیمکت آخر نشسته است می‌شناسید؟

— قربان شمارهٔ شصت را می‌گوئید. او یکی از جوانترین و بهترین پاروزنان ماست. من دیده‌ام که گاهی پاروی او آنقدر خم می‌شود که نزدیک به شکستن می‌شود.

— اخلاق و رفتارش چطور است؟

— خیلی مطیع و حرف‌شنو است. غیر از این اطلاع دیگری از او ندارم یک وقت نزد من آمد و از من خواهشی کرد.

— چه خواهشی؟

او می‌خواست که جای او را هر چند وقت یکبار، ز راست به‌چپ تغییر بدهم. چونکه می‌دانست کارگرانی که همیشه در یک سمت کار می‌کنند از نظر بدنی بعذاز مدت کمی خمیده و فرسوده می‌شوند. علاوه بر این آریوس بزرگوار او رعایت نظافت و پاکیزگی را از همه پاروزنان اینجا بهتر و بیشتر مراعات می‌کند.

— از این جهت شبیه بهرومی‌هاست. آیا از تاریخچه زندگی او اطلاعی داری؟

— خیر. می‌دانید که من تازه یک ماه است به مریاست این قسمت رسیده‌ام از این جهت چندان اطلاعی از این افراد ندارم.

— خوب اگر موقعی که نوبت خدمت او تمام شد من روی عرش کشته بودم او را پیش من بفرست. ولی به او بگو که تنها بباید.

تقریباً دو ساعت بعد وقتی آریوس تازه از اتاق فرماندهی بیرون آمده بود چشمش به پاروزن جوان افتاد که داشت به او نزدیک می‌شد.

— رئیس بهمن گفت که شما مرا احضار فرموده‌اید. حالا آمده‌ام ببینم چه فرمایشی دارید.

آریوس هیکل قوی و پر عضله جوان را که در زیر آفتاب می‌درخشید به دقت نگریست و گفت:

— رئیست بهمن گفته که تو بهترین پاروزن او هستی، بگو ببینم چند سال است که مشغول اینکار هستی؟

— تقریباً سه سال می‌شود.

— کار پر زحمتی است. کمتر کسی است که بیش از یک سال در اینکار دوام بیاورد. تو با وجود سن کمتر خوب هنوز سر پا ایستاده‌ای.

— آریوس بزرگوار. روح پر استقامت هر درد جسمی و زجری که باشد تحمل

خواهد کرد . با کمک نیروی اراده‌گاهی اشخاص ضعیف موقیتهای پیدا می‌کنند ، در حالیکه افراد قوی از بین می‌روند و هلاک می‌شوند .

— از صحبت‌هایت پیداست که فلسطینی هستی .

— بله اجداد من در زمانهای دیرین قبل از ظهور رومی‌ها عبرانی بوده‌اند .

— راستش من تابحال با وجود اینکه به خیلی از کشورها مسافرت کرده‌ام اما اورشلیم را ندیده‌ام ، اگرچه راجع به شاهزادگان آن خیلی چیزها شنیده‌ام .

خوب حالا به من بگو که تو از چه خانواده‌ای هستی ؟

بن‌هور گفت :

— پدرم یکی از بزرگان اورشلیم بود و چون شغل بازرگانی داشت با کشتی همیشه درحال مسافرت بود .

— نامش چه بود ؟

— ایثامار از خاندان هور .

آریوس از شنیدن این اسم متعجب شد و گفت :

— عجب ، تو از فرزندان هور هستی ؟ به چه علت دچار این سرنوشت شده‌ای ؟ بن‌هور از شدت ناراحتی سرش را بهزیر انداخت ولی پس از چند دقیقه بر احساساتش مسلط شد و گفت :

— مرا متهم به کشتن والریوس گراتوس فرماندار رومی اورشلیم کرده‌اند .

آریوس یک قدم به عقب برداشت و با تعجب فریادی کشید و گفت :

— تو ... تو همان قاتل هستی ؟ در سرتاسر روم این موضوع حرف روز مردم شده بود ، حتی من هم که در آن موقع در دریا بودم آنرا شنیدم . حالا آیا معترف به جنایتی که می‌خواستی انجام بدھی هستی یا نه ؟

از این سؤال بی‌موقع و عجیب حالت عجیبی به بن‌هور دست داد ، صدایش تغییر کرد ، دستهایش در هم مشت شد و چشمانش برقی زد و گفت :

— شما نام خدای پدران را شنیده‌اید به حقیقت و بزرگواری همان خدا قسم که من بیگناه .

آریوس که تحت تاء شیر سوگند بن هور و سادگی بیان او قرار گرفته بود چند لحظه‌ای روی عرشه قدم زد و سپس ایستاد و پرسید :

— ترا محاکمه کرد ها ند ؟  
— نه.

فرمانده با تعجب سر خود را بلند کرد و گفت :

— چطور ؟ بدون هیچ محاکمه و دادرسی و شاهدی ؟ چه کسی حکم محکومیت تو را صادر کرد ؟

بن هور که گویا در این سه سال منتظر فرصتی برای بازگویی جریان برای اثبات بیگناهی خود و خانواده اش بود بدون کم و کاست جریان را از اول تا به آخر برای آریوس تعریف کرد و گفت :

— بعد از دستگیری مادر و خواهرم آنها مرا با طناب بستند و از سقف برجی آویزان کردند در آنجا ، من کسی را ندیدم و هیچ کس با من صحبتی نکرد . روز بعد سربازان مرا به کنار دریا برداشتند و سوار کشتن کردند و از آن روز تا حال من به همین وضعیت دچار هستم .

آریوس پرسید :

— تو چه دلیلی می توانی ارائه بدھی که دال بر بیگناهیت باشد .

— آخر آریوس مهربان من آن زمان کوچکتر از آن بودم که بتوانم توطئه کنم . گراتوس را من تا آن موقع اصلا " نمی شناختم . اگر من قصد قتل او را داشتم لااقل می بایست زمان و مکان آنرا در نظر بگیرم . آخر اجرای آن نقشه در آنجا و آن موقع روز در میان یک فوج سرباز اصلًا " غیر عملی به نظر می رسد . من که دیوانه نبودم که بخواهم خودم را بجهت به کشتن بدھم و مادر و خواهرم را روانه زندان یا قعر گور بنمایم و اموال و دارائیم را از دست بدھم و خود را به این مصیبت گرفتار کنم . بنابراین می بینید که دلیلی برای اینکار از طرف من وجود نداشت .

آریوس به دقت به حرفهای او گوش داد ، پیش خود فکر کرد اگر حرفهای این جوان راست باشد واقعا " که ضربه هولناکی بر این خانواده وارد آمده است و از

این فکر لرزه برانداش افتاد.

از طرفی فکر کرد شاید او هم مثل غلامان و بردگان برای رهایی خود از این وضع این دروغها را سر هم کرده است تا بلکه وسیله رهایی خود را فراهم کند. از این جهت تصمیم گرفت که عجولانه در این باره قضاوتی نکند تا پس از تحقیق و روشن شدن قضایا در مورد آن جوان تصمیم بگیرد. بنا بر این رو به پاروزن جوان کرد و گفت:

– خوب دیگر بس است حالا برگرد سر جای خودت.

بن‌هور تعظیمی کرد و گفت:

– بدانید که اگر من از شما خواهشی کردم برای نجات خودم نبوده و نیست بلکه بخاطر وجود خواهر و مادرم است. زیرا تنها آرزوی من اینست که بعد از اثبات بیگناهی و رهایی از این وضع مادر و خواهرم را به خانه برگردانم و وسائل رفاه و سعادت آنها را فراهم کنم. زیرا که آنها بخاطر یک اشتباه همه‌چیز خود را از دست داده‌اند. اما به خدای ابراهیم قسم که من برای آنها بیش از آنچه از دست داده‌اند دوباره پیدا خواهم کرد.

بعد از اتمام این گفتگو بن‌هور جوان با یک دنیا امید و آرزو دوباره برسجای خود روی نیمکت پاروزنی نشست و با قلبی شاد و سبک مشغول به کار شد.

## فصل پنجم

در خلیج آنتی‌مونا در قسمت مشرق جزیره کایترا صد کشتی جنگی جمع شده بودند. آریوس یک روز تمام را اختصاص به بازدید از کشتی‌ها داد. سپس به‌طرف جزیره ناکوس که در وسط راه سواحل یونان و آسیا قرار داشت حرکت کرد. این جزیره چون وسط دریا واقع شده بود از این جهت بر جزایر اطراف مسلط بود و فرمانده براحتی می‌توانست از آنجا دزدان دریایی را تعقیب نماید و با آنها وارد نبرد بشود.

دزدان دریایی طبق نقشه‌ای که از قبل طراحی شده بود وارد تنگه بسفر شده و ناوگانی را غارت نموده بودند.

دزدان دریایی با شصت کشتی و نفرات و وسایل جنگی کامل سراسر آن قسمت را در تحت اختیار خود درآورده و به‌کشتی‌هایی که محل عبورشان از آن نواحی بود حمله برده و بازرگانی و تجارت را مختل نموده بودند.

طبق اخباری که به‌آریوس رسیده بود او به‌یقین حدس می‌زد که دزدان باید در حوالی ترموبیل باشند، از این جهت تصمیم گرفت که آنها را از سمت شمال و جنوب محاصره کند، پس دستور داد که کشتی‌ها را دو قسمت کنند، یک دسته

پنجاه‌تایی به‌طرف تنگه و دسته دیگر به‌همان تعداد در خارج جزیره. اگرچه تعداد دسته‌های کشتی آریوس کمتر از تعداد کشتی دزدان دریایی بود اما او حساب زیرکانه‌ای کرده بود چون احیاناً "اگر یک دسته شکست می‌خورد دسته دیگر می‌توانست دشمن را نابود کند.

بن‌هور متوجه تغییر و تحولاتی در کشتی شده بود. از تغییر جهات کشتی رفت و آمدها و دستورها دریافت‌کرده بود که باید در انتظار جنگ وحشت‌ناکی باشد. او با وجود آنکه در جنگ‌های زیادی شرکت کرده بود اما تا بحال یکی از آنها را ندیده بود. فقط از روی نیمکت پاروزنی صدای زد و خورد و جنگ را می‌شنید نه بن‌هور و نه دیگر غلامان برخلاف سرنشیان کشتی هیچ وحشت و هراسی از جنگ نداشتند بلکه این مسئله ممکن بود به‌حال آنها مفید هم واقع بشود. زیرا اگر ناو آنها شکست می‌خورد دشمن ممکن بود پس از دستیابی به‌کشتی آنها را آزاد کند، یا اینکه لاقل بدست اربابان دلسوزتری می‌افتدند.

بالاخره بن‌هور دید که همه به‌فرمان آریوس لباس جنگ پوشیدند و لوازم وسایل جنگ را روی عرشه کشتی ریختند؛ سپس خود فرمانده زره پوشیده و در عرشه برای آخرین بار مشغول بازدید از تجهیزات و ادوات جنگ شد. در همین وقت رئیس پاروزنان مشغول بستن زنجیر به‌پای بردگان شد، زیرا ممکن بود آنها در همهمه نبرد فرار کنند و کشتی را بدون پاروزن بگذارند.

بن‌هور با نگرانی منتظر بود تا اینکه رئیس زنجیر به‌دست به او نزدیک شد اما او بدون اعتنا به‌طوفان احساسات دورنش با قوت هرچه تمامتر پارو می‌زد. در همان لحظه ناگهان آریوس رئیس را احضار کرد، بن‌هور چیزی از صحبت‌های آنان نفهمید، اما در برگشت دید که دیگر رئیس زنجیر را به‌پای او نبست.

توجه آریوس نسبت به بن‌هور نور امیدی در دلش روشن کرده بود. فکر آزادی و دیدن خواهر و مادرش او را به‌زندگی امیدوار کرده بود. او با این افکار نشاط انگیز سرگرم بود و قلبش چنان از خوشی و هیجان می‌طبید که اصلاً "در فکر جنگ مهیبی که تا چند ساعت دیگر آغاز می‌شد نبود.

آن شب تمامی افراد کشتی تا صبح بیدار بودند و منتظر دستور حمله دقیقه شماری می‌کردند. درست قبل از طلوع آفتاب دیده‌بان جهت کشته‌های دشمن را به‌اطلاع فرمانده رساند. آریوس هم بیدرنگ کلاه خودش را بر سر گذاشت و شمشیر و سپرش را برداشت و رو به افسران و سربازان کرد و گفت:

— آماده باشید دزدان دریایی نزدیک ما هستند.

با این فرمان آخرین تدارکات شروع جنگ آماده شد، پر کردن منجنيق‌ها و توپهای پنبه‌ای، پهنه کردن تور و پیچیدن بادبانها.

در این گیر و دار هیچکس به‌فکر صد و بیست بردۀ‌ای که با زنجیر به‌نیمکتهاي خود بسته شده بودند، نبود. اگر پیروز می‌شدند که رومی‌ها زنجیرهای محکمتری بدپاهایشان می‌بستند و اگر هم شکست می‌خوردند امکان غرق شدن، آتش گرفتن و هر چیز دیگری بود.

ناگهان صدای شیپوری به‌گوش رسید، بعد صدای همهمه، سپس ضربه‌ای شدید به‌کشتی خورد. بن‌هور احساس کرد مثل اینکه در زیر بدن کشتی چیزی تکه تکه و خرد می‌شود و ناگهان صدای هلله و شادی از کارکنان کشتی برخاست، بن‌هور فهمید که کشتی آنها یکی از ناوهای دشمن را غرق کرده است.

هنوز لحظه‌ای از این ماجرا نگذشته بود که کشتی کج شد، بطوریکه پاروزنها به‌سختی توانستند تعادل خود را حفظ کنند. سپس صدای خنده رومیها و ضجه و فریاد گروه دیگر بگوش رسید، کشتی آریوس موفق شده بود با منجنيق‌های بزرگ یکی دیگر از کشته‌های دشمن را به‌هوا ببرد و در دریا پرت کند.

هر چند دقیقه یکبار صدای تصادم بدنۀ کشتی با کشته‌های دیگر به‌گوش می‌رسید و به‌همراه آن صدای داد و فریاد و ناله افراد زخمی فضا را پر می‌کرد. ناگهان دود غلیظی به‌همراه بخار آب و بوی گوشت سوخته‌آدمی به مشام رسید، بن‌هور که به‌سختی نفس می‌کشید متوجه شدکه کشتی دارد از کنار ناو آتش گرفته‌ای عبور می‌کند.

کشتی فرمانده آریوس در تمام مدت نبرد پیروزمندانه در حرکت بود اما

ناگهان با تکان شدیدی سر جای خود ایستاد. طوریکه پاروهای جلوی کشتی از دست پاروزنها خارج شد و خودشان هم از نیمکتها بهزیر افتادند. سپس روی عرشه کشتی صدای پا و بهم خوردن دو کشتی به گوش رسید. سپس صدای شمشیر و غریو فریاد مهاجمان.

برای بن‌هور مسلم شد که دشمن وارد کشتی شده است. از این فکر وحشت بر اندامش مستولی شد. او در فکر خودش نبود بلکه به فرمانده آریوس می‌اندیشید که در مصاف با دشمن چه کرده است.

اگر او کشته می‌شد تمام امیدهای بن‌هور هم بر باد می‌رفت، به همین جهت بدون درنگ برای کمک به آریوس و خودش از جایش بلند شد و خود را به پلهای که به عرشه کشتی متصل می‌شد رساند.

همه‌های بود ناگفتنی. جنگ سختی روی عرشه کشتی در جریان بود. چون تعداد مهاجمان خیلی بیشتر از کارکنان کشتی فرمانده بود به این علت مهاجمان گستاخانه به هر سو حمله می‌کردند و هر که را پیدا می‌کردند می‌کشتند.

بعضی از کارکنان کشتی به دنبال پناهگاهی می‌گشتد، بر دگان بد بخت هم سعی می‌کردند زنجیرهایشان را پاره کنند. اما چون از عهده اینکار بر نمی‌آمدند دیوانهوار فریاد می‌کشیدند.

بن‌هور نومیدانه با نگاه به دنبال آریوس می‌گشت که ناگهان بدن، کشتی سوراخ شد و آب با شدت هر چه تمامتر وارد کشتی شد. فشار آب بن‌هور را از طرفی به طرف دیگر می‌انداخت. یک مرتبه در زیر آب گردابی او را به طرف خود کشید. چیزی نمانده بود که غرق شود که به طور اتفاق دستش به شئی خورد و محکم آنرا چسبید و به کمک آن روی آب آمد. به اطراف نگاه کرد چیزی که او را نجات داده بود تکه چوبی از چوبهای کشتی بود.

با وجود اینکه کشتی آریوس غرق شده بود اما همچنان نبرد بین بقیه کشتیها ادامه داشت. عده زیادی از مهاجمین و رومیها مانند وضعیت قبلی بن‌هور در دریا برای نجات خود به دنبال تکه چوب و یا هر شئی دیگر می‌گشتد.

بن‌هور از ترس اینکه مبادا دوست یا دشمن خود را به او برساند و تخته چوب محکم‌ش را از او بگیرد، به سرعت خود را از آن محل دور کرد. زیرا که یک لحظه اتلاف وقت برای او حکم مرگ را داشت.

ناگهان در این گیر و دار بن‌هور در فاصله نیم متری خود چشم‌ش به کلاه خودی افتاد که مانند طلا برق می‌زد. سپس دو دست که روی آب را بیهوده برای یافتن چیزی چنگ می‌زد. او ابتدا با وحشت از جلوی آن رد شد. اما ناگهان کمی کلاه‌خود عقب رفت و صورت رنگ پریده‌ای در مقابل روشنایی قرار گرفت.

به نظر بن‌هور این‌طور رسید که غریق در آخرین لحظات زندگی و در حال غرق شدن است. با وجود این صحنه، در دنگ ناگهان بن‌هور فریادی از شادی کشید و درست همان لحظه‌ای که غریق داشت خود را به دست امواج می‌سپرد زنجیر کلاه‌خود آن مرد را بدست گرفت و بطرف خود کشید و دستش را به تخته چوب چسباند. بله آن مرد آریوس کنتیوس بود که بن‌هور آن‌همه دلهره زنده بودنش را داشت.

بن‌هور با نیروی دو چندان آریوس را سوار تخته چوب کرد و خود به مراقبت او در دریا مشغول شد.

کم کم هوا روشن‌تر شد و بن‌هور دید که در نقاط مختلف دریا عده‌ای مانند آنها روی تخته چوب شناور هستند. در فاصلهٔ تقریباً "دوری لکه‌های متحرکی دیده می‌شدند شاید کشتیها مال دشمن یا رومی بودند و شاید هم پرنده‌گانی در حال پرواز بودند.

یک ساعت به این ترتیب گذشت، آریوس هیچ حرکتی نمی‌کرد، ترس بن‌هور را فرا گرفت. با هر زحمتی بود کلاه‌خود را از سر و زره را از تنفس بیرون کشید، دست روی قلبش گذاشت وقتی که دید می‌زند با خیال راحت به‌انتظار بهبودی آریوس نشست.

بعد از مدتی تنفس آریوس منظم شد و از حالت بیهودی خارج شد و توانست به آهستگی حرف بزند.

— پسر جوان تو با به خطر انداختن جان خود مرا از مرگ حتمی نجات داده‌ای از تو بسیار متشرکم . اما می‌خواهم قولی از تو بگیرم که در صورت لزوم کاری برایم انجام بدھی .

بن‌هور گفت :

— اگر کار ممنوع و حرامی از نظر شرع نباشد البته انجام خواهم داد .

آریوس پس از کمی استراحت دوباره رو به بن‌هور کرد و پرسید :

— آیا تو واقعاً "پسر هور" هستی ؟

— بله ...

— من پدر تو را می‌شناختم و بسیار به او علاقه داشتم .

بن‌هور مشتاقانه خود را به آریوس نزدیکتر کرد . آخر پس از گذشت این چند سال این اولین بار بود که می‌توانست کلمه‌ای در مورد خانواده و وطنش بشنود . فرمانده پس از این حرف انگشت‌تری که نشانهٔ مهر مخصوصش بر روی آن حک شده بود از دست در آورد و به بن‌هور داد و گفت :

— ای پسر هور اگر ما نجات پیدا کردیم که من تو را آزاد می‌کنم که به‌وطنت برگردی و از هیچ کمکی در موردت مضایقه نخواهم کرد و اگر میل نداشتی که بروی تو را صاحب ثروت هنگفتی می‌کنم و در انتخاب و شغل و هر کاری که مایل باشی آزادت خواهم گذاشت . اما اگر زنده نماندم تو این انگشت‌تری را به روم نزد پیشکارم ببر و شرح واقعه را برای او بیان کن ، هر چیز که مایل باشی و بخواهی مطمئن باش برایت فراهم می‌کند ، آخر من مرد ثروتمندی هستم و خانواده‌ای هم در روم ندارم . اما از تو می‌خواهم که قولی به من بدھی .

— آریوس بزرگوار هر خدمتی که از دستم برآید برایت انجام خواهم داد . در این موقع ناگهان کشتبی از دور نمایان شد که هیچ نوع علامت یا پرچمی نداشت آریوس گفت :

— اگر این کشتبی مال دزدان دریایی باشد برای تو خطری وجود ندارد . هر چند ممکن است تو را آزاد نکنند و دوباره سر کار پاروزنیت برگردانند اما

در هر صورت تو را نمی‌کشند. درست برعکس من، من پیرتر از آنم که تسلیم بی‌شرفی شوم و یا مورد هنگ حرمت قرار گیرم. بنابراین از تو می‌خواهم قسم بخوری که اگر کشتی متعلق به دزدان دریابی بود مرا از روی چوب به‌آب‌بیندازی و غرق کنی.

بن‌هور قاطعانه جواب داد:

— من در این‌مورد قسم نمی‌خورم، زیرا که سرنوشت همگی ما در دست خداست. ای آریوس من هرگز اینکار را انجام نخواهم داد، بیائید و انگشت‌تان را پس بگیرید.

آریوس جوابی نداد، بن‌هور انگشت‌را به‌طرف او دراز کرد و گفت:

— آنرا نمی‌گیرید، پس من مجبورم برای آزاد شدن از زیر بار تعهدی که بر گردانم گذارده‌اید آنرا به‌دریا بیندازم. بعد از ادائی این جمله آنرا در دریا پرت کرد. آریوس گفت:

— عمل ابله‌های انجام دادی، این انگشت تنها مدرک من در وضعیت‌کنونی محسوب می‌شد حالا دیگر هر دوی ما امیدی به زنده ماندن نداریم من درحالیکه افتخار فتح نصیبم نشده و تو در آرزوی آزادی دست نیافته.

بن‌هور بدون اینکه تزلزلی از انجام اینکار به‌خود راه بدهد گفت:

— آریوس بزرگوار در سه سال دوران بردگیم شما از نوادر اشخاصی بودید که با من به لطف و محبت رفتار کردید، از خانه و خانواده‌ام سوء‌ال کردید، اگر شما را نجات دادم، نه بخاطر ثروت و مقاماتان بلکه به‌خاطر مهر و محبتان بود. اگر پای مرگ در میان باشد بدانید که منهم با شما خواهم مرد.

سپس هر دو مدتی سکوت کردند و خود را به دست سرنوشت سپردند. بن‌هور با دقت به‌طرف کشتی که به‌سوی آنها می‌آمد نگاه کرد و گفت:

— آیا شما مطمئنید که این کشتی مال دشمن است؟

— اگر رومی باشد، کلاه خودی بر بالای دکلش آویزان است.

— پس خوشحال باشید چونکه من کلاه‌خود را بر بالای دکل آن می‌بینم.

با این وجود آریوس اطمینان پیدا نکرد. بن‌هور گفت:

– کسانی در قایق کوچکی سوارند و دارند اشخاص غریق مثل ما را نجات می‌دهند، بعلاوه عده‌ای دارند از روی عرشه کشته کشته وارد ناو متروکی که در آن وسط قرار دارد، می‌شوند.

آریوس با هیجان به بن‌هور نگاه کرد و گفت:

– خدایت را شکر کن زیرا که ما نجات پیدا کرده‌ایم زیرا که دزدان دریایی به هیچ کس رحم نمی‌کنند غریقی را نجات نمی‌دهند و هر کشتی که در دریا ببینند غرق می‌کنند. این کشتی رومی است و کلاه خود علامت پیروزی در جنگ است که نصیبش شده است. دستت را تکان بد و آنها را صدا کن. بخت و اقبال به هر دوی ما روی آورده زیرا که با این فتح من به مقام دریاسالاری می‌رسم و تو را هم پسرخوانده و تنها وارث ثروت و دارائیم خواهم کرد.

بن‌هور از شادی آزادی روی تخته چوب بلند شد و با تکان دادن دست و داد و فریاد بالاخره توانست توجه ملوانان کشتی را به سمت خود جلب کند. آنها فوراً "با قایقی به آن سمت رفته و نجاتشان دادند.

از آریوس در کشتی مانند قهرمانی استقبال به عمل آمد. او مطلع شد که پنجاه کشتی که در تنگه قرار داشتند راه را بر کشتیهای دزدان دریایی بستند و تمام آنها را دستگیر یا به هلاکت رساندند و حتی بیست کشتی با تمام تجهیزات از آنان به غنیمت گرفتند.

وقتی آریوس در شهر بندری مایسنوم از کشتی پیاده شد، استقبالی همچون قهرمانان افسانه‌ای از او به عمل آمد. او طی سخنانی چگونگی نبرد و غرق شدن و نجات خود را به دست جوان همراهش ذکر کرد و گفت:

– همشهريان عزيز بدانيد که اين جوان از اين لحظه به بعد در حکم فرزند، و تنها وارث دارايی من خواهد بود.

## فصل ششم

پنج سال بعد از موفقیت عظیم آریوس کینتوس پسر خواندهٔ او یعنی بن‌هور در ماه زوئیه سال ۲۹ (بیست و نه میلادی) با یک کشتی تجاری وارد انطاکیه پایتخت روم شرقی شد.

در عرض این پنج سال رشد جسمانی بن‌هور به حد کمال رسیده بطوریکه تبدیل به مرد کاملی شده بود. حدود یک ساعت زیر سایبانی که روی عرش کشتی قرار داشت آرام و بی‌حرکت نشسته بود و در افکار خود غوطه می‌خورد. همسفرانش که با او از یک ملیت بودند هر چه سعی کردند تا با او وارد صحبت شوند فایده‌ای نداشت زیرا که او علاقه‌ای به اینکار نشان نمی‌داد. تا اینکه کشتی در مسیر خود مدتی در قبرس لنگر انداخت و یک نفر مرد عبرانی که ظاهرًا "شخص آبرومند و محترمی بود سوار کشتی شد بن هور بعد از پرسیدن چند سؤال از او بی‌اختیار حس اعتمادی نسبت به او پیدا کرد.

در خلیج اورنتوس دو کشتی که دارای پرچمهای کوچک زرد رنگی بودند پس از عبور از کنار یکدیگر پرچمهایشان را به نشانهٔ آشنایی در پهلو آویزان کردند و بلا فاصله راجع به علامت یکی از کشتیها بحثی میان بعضی از مسافرین کشتی آغاز

شد تا اینکه یکی از مسافرین رو به مرد عبرانی کرد و از او در این مورد سوءال نمود و او در جواب گفت :

– من معنای آن پرچمها را می‌دانم، آنها نشانهٔ ملیت صاحب کشتی نیستند بلکه فقط علامت مالکیت هستند. صاحب این کشتیها در انطاکیه زندگی می‌کند، وسعت املاک و دارایی او باعث شهرتش شده او را شهرهٔ عام و خاص کرده است. اما می‌گویند که او در ابتدا نوکر شاهزاده‌ای بنام هور در شهر اورشلیم بوده است. قلب بن‌هور جوان از شنیدن این حرفها شروع به‌طپیدن کرد اما با خونسردی و دقت به‌بقیهٔ حرفهای مرد عبرانی گوش داد :

– شاهزاده هور بازرگانی بود که در کار خود استعداد و نبوغ فراوانی داشت، خطوط تجارت او از شرق دنیا تا مغرب وسعت داشت و در شهرهای بزرگ دنیا تجارتخانه‌هایی نیز دایر کرده بود. ادارهٔ تجارتخانهٔ او در انطاکیه به‌عهدهٔ نوکری بود بنام سیمونیدز. پس از غرق شدن اربابش او کلیه‌امور تجاری وی را بر عهده گرفت. کارش را به‌مراتب رونق و وسعت بخشید. تا اینکه مصیبتی به‌آن خانواده روی آورد.

مرد عبرانی پس از کمی مکث ادامه داد :

– بله یگانه فرزند پسر خانواده تصمیم به‌قتل گراتوس فرمانروای کل روم در اورشلیم گرفت، اما با وجودی که توطئه ناکام ماند بن‌هور جوان را دستگیر و به بردگی و پاروزنی برداشت زن و دختر جوان خانواده را یا زندانی و یا سر به‌نیست کردند و تمامی اموال و املاک خانواده را به‌منفع امپراطور ضبط کردند بطوریکه قصر بزرگ آنها در اورشلیم در حال حاضر تبدیل به‌ویرانهای گشته است. اما سیمونیدز که کارگزار شاهزاده در انطاکیه بود، بدون توجه به ماجرا با پول خانوادهٔ هور شروع به‌معاملات بازرگانی به‌اسم خودش کرد، به‌طوری که در مدت ده سال بزرگترین تاجر شهر شناخته شده حتی مانند اربابش کاروانهایی به‌هندوستان می‌فرستد و در حال حاضر هم صاحب بزرگترین خطوط کشتیرانی می‌باشد.

بن‌هور جوان درحالیکه سعی می‌کرد لرزش صدایش را مخفی کند رو به مرد

عبرانی کرد و گفت :

– چطور؟ شما گفتید آن مرد با پول شاهزاده شروع به معامله کرد مگر اموال هور را امپراطور ضبط نکرده بود.

– حقیقتش این است که می‌گویند گراتوس دارایی موجود خاندان هور را یعنی آنچه در دسترس بوده ضبط کرده است مثل خانه و زمین و کشتی و کالا، اسب و گله ... اما هرچه گشته از پول نقد اثری بدست نیاورده. هرچند که باید مبلغ هنگفتی باشد.

بنابراین عقیده عموم براین است که سیمونیدز با آن شروع به کار کرده است. گراتوس نیز به خاطر همین ظن در مدت پنج سال دو بار آن بازرگان را گرفته و مدتی زندان و شکنجه کرده است به طوری که می‌گویند در اثر آن شکنجه‌ها دیگر قادر به راه رفتن نیست. اما حالا دیگر دست گراتوس از او کوتاه شده چون با رشوه و پول زیاد توانسته یک پروانه تجارت قانونی به اسم خودش از شخص امپراطور تیبریوس بگیرد. این کشته‌ها که دیدید همه مال اوست، در میان ملوانانش رسمی است که در موقع برخورد دو کشتی پرچمهای زرد را به حرکت درمی‌آوردند و به این وسیله به هم سلام می‌دهند و سفر خوشی را برای هم آرزو می‌کنند.

بن‌هور پس از اتمام داستان رو به مرد عبرانی کرد و گفت :

سرگذشت این مرد بازرگان، مرا کنگاوا کرده که او را از نزدیک ملاقات کنم، آیا می‌توانید نشانی تجارتخانه او را به من بدهید؟

مر عبرانی آدرس تجارتخانه سیمونیدز را به بن‌هور داد و سپس از هم جدا شدند، زیرا که کشتی به بندر انطاکیه رسیده بود. پس از پیاده شدن از کشتی بن‌هور به کاروانسرایی رفت تا کمی استراحت کند و بعد بدنبال بازرگان بگردد. او اکنون دیگر مطمئن بود که بزودی از خواهر و مادرش خبری بدست می‌آورد. اگر هم زنده باشد حتماً هر طور شده آنها را پیدا می‌کند.

با این امید بن‌هور صبح روز بعد برای پیدا کردن خانه سیمونیدز از کاروانسرای خارج شد. در راه فکر می‌کرد که اگر این شخص حقیقتاً یکی از غلامان پدرش

بوده حتماً" از سرنوشت خانواده او با خبر است. ولی آیا اصلاً" او، روابط خود با پدرش را می‌پذیرد؟ با داستانی که بن‌هور شنیده بود حتماً" تمام ثروت این مرد متعلق به او محسوب می‌شد. ولی او هیچ نظر و احتیاجی به‌پول نداشت، بین راه به خود می‌گفت:

— قسم به‌خداآوند یکتا که اگر او خبری از تیرزا و مادرم به من بدهد بدون چشم داشت به‌ثروت هرچیز که بخواهد به او خواهم داد.

با این افکار او به در قصر سیمونیدز که در زیر پل رودخانه‌ای قرار داشت رسید، ابتدا در زد اما چون جوابی نشنید وارد خانه شد. پس از عبور از دالان باریکی وارد محوطه بازی شد که مملو از توده‌های کالا بود، افراد زیادی بین انبار و اتاقهای اطراف در رفت و آمد بودند. ناگهان مردی به او نزدیک شد و گفت:

— اینجا چکار دارید آقا؟

— با سیمونیدز بازرگان کار داشتم.

— دنبال من از اینطرف بیائید.

پس از عبور از محوطه انبار وارد راهروی تاریکی شدند. بعد از بالا رفتن از چندین پله مرد راهنما جلوی پردهٔ نیمه بازی ایستاد و گفت:

— یک نفر غریبه مایل است به‌مقالات ارباب بیاید.

صدایی از درون اتاق اجازهٔ داخل شدن داد. سپس بن‌هور پرده را عقب زد وارد سالن باشکوه نیمه تاریکی شد. در قسمت جلوی سالن که روشنتر از بقیه نقاط بود دو نفر نشسته بودند. یکی از آنها مردی بود که روی صندلی راحتی که پشتش خیلی بلند و دسته‌های خیلی پهن داشت نشسته بود و دیگر دختری هفده‌الی هجده ساله که به‌دستهٔ صندلی تکیه داده بود.

بن‌هور چند لحظه دکث کرد و پس از آن گفت:

— آیا شما سیمونیدز بازرگان هستید؟

— بله من سیمونیدز هستم، حال ممکن است بدانم افتخار ملاقات با چه‌کسی

نصبیم شده است؟

بن‌هور سری به علامت تشکر از این حرف تکان داد و گفت:

— من یهودا پسر ایثامار آخرین فرد خانواده هور و یکی از شاهزادگان اورشلیم

. هستم.

مرد بازرگان دسته صندلیش را محکم در دست فشد و با متناسب و آرامی گفت:

— مقدم تمام بزرگان اورشلیم برای من گرامی است، شما هم به منزل من

خوشآمدید. استر لطفاً " برای این مرد جوان صندلی بیاور.

دختر جوان صندلی برای بن‌هور برد اما او از نشستن روی آن خودداری کرد

و همانطور ایستاده گفت:

— آقای سیمونیدز امیدوارم که مرا مردی مزاحم و دروغگو تصور نکنید. دیروز

بطور اتفاقی موقع مسافرت در کشتی از شخصی شنیدم که شما پدر و خانواده مرا

می‌شناختید؟

— بله من شاهزاده هور را می‌شناختم، ما در مورد بعضی از کارهای بازرگانی

با یکدیگر شریک بودیم. سپس رو به دختر کرد و گفت:

— استر از مهمان جوان ما پذیرایی کن.

دختر جوان لحظه‌ای از جلوی چشم بن‌هور دور شد سپس درحالیکه سرش را

به پائین انداخته و لیوانی نقره‌ای پر از شربت در دست داشت جلوی او ایستاد و

شربت را به او تعارف کرد. بن‌هور در این لحظه متوجه شد که دختر جوان دارای

قامتی کوتاه و چهره‌ای بسیار زیباست، یک لحظه پیش خود فکر کرد:

— اگر خواهر کوچک منهم زنده باشد حتماً " بهزیبایی و مهربانی این دختر

است.

سپس با صدای بلندی گفت:

— سیمونیدز بزرگوار، پدرم هنگام مرگ خدمتگزاری مورد اعتماد بهنام شما

داشت. بطوريکه شنیده‌ام شما همان شخص هستید؟

برای یک لحظه چهره سیمونیدز درهم شد، ولی فوراً " بر خودش مسلط شد و

گفت :

– جوان قبل از آنکه جوابی به تو در مورد چگونگی روابطم با خانواده هور بدهم، تو باید مدارکی به من نشان بدهی که هویت را برایم ثابت کند. بن‌هور که تاکنون لزوم داشتن مدارک اثبات هویتش را پیش‌بینی نکرده بود لحظه‌ای حیران ایستاد و به فکر فرو رفت، آخر سه سال بردگی در کشتی تمام اوراق او را از بین برد بود. از مادر و خواهرش نیز که اطلاعی نداشت و هیچ فرد زنده‌ای که از زندگی گذشته و سابقه خانوادگی او مطلع باشد هم در دسترسش نبود. بنابراین گفت :

– مدارک هویت من داستان زندگیم است، امیدوارم اجازه بازگو کردن آنرا بهمن بدھید و بعد از شنیدنش در مورد صحت و سقم آن قضاوت و تحقیق کنید.

– بسیار خوب من با کمال میل داستان زندگی تو را گوش می‌کنم زیرا که من منکر اصل و هویت تو آنطور که خودت ادعا می‌کنی نشدم.

سپس بن‌هور داستان زندگی خود را با عجله اما در کمال فصاحت بازگو کرد. مرد بازرگان هم بدون اینکه کوچکترین تغییری در صورتش ایجاد شود ساكت تا به آخر به‌حرفهای او گوش داد. بن‌هور در انتهای سخنانش گفت :

– می‌دانم که وضعیت مشکلی دارم. من به راحتی می‌توانم نسب رومی خود را نسبت به پدر خوانده‌ام آریوس ثابت کنم اما اینکه چطور باید به شما و همه بقبولانم که فرزند پدرم ایثامار و از خانواده هور هستم را نمی‌دانم.

بن‌هور پس از اتمام سخنانش از شدت تاء‌ثر لحظه‌ای صورتش را با دستهایش پوشاند. سپس استر از جای بلند شد و از تنگی بلورین برای همه شربت ریخت و لیوانی نیز به‌دست جوان داد. بن‌هور فوراً "آنرا نوشید و گفت :

– ای دختر سیمونیدز از لطف تو بی‌نهایت سپاسگزارم، حس می‌کنم که قلبی پر از مهر و محبت داری.

سپس دوباره رو به بازرگان کرد و گفت :

– شما بدانید که پدر خوانده‌م من آریوس به‌خاطر فتوحاتش مورد علاقه و توجه

مخصوص امپاطور بود و از نظر ثروت و مکنت و افتخار هم سرآمد تمام بازرگانان روم بود. و من به خاطر لطف و محبتی که نسبت به من داشت سعی کردم تلافی محبتها ای او را بنمایم و از این جهت هرچه را که او برایم از لحاظ تعلیم و تربیت لازم می دانست انجام دادم و چون میل داشت که به کسب کمالات بپردازم از این جهت در تمام رشته ها صنایع طریقه، فلسفه، علم بدیع و فن قافیه، سیاهیگری، فنون رزمی برایم اساتیدی را معین کرد و آنها نیز مرا در تمامی رشته ها به رتبه استادی رساندند. بارها در مسابقات صاحب جوايز و رتبه ها شدم اما به علت عدم احتیاج همه را به افرادی مستحق بخشدیم، تنها فنی را که به خاطر انتقام خوب فرا گرفتم اصل جنگیدن در رشته های مختلف به سبک رومی هاست. در حال حاضر هم به انتظاکیه آمده بودم که به اتفاق کنسول عازم سفر جنگی بشوم که در کشتی به مردی عبرانی برخوردم که شرح زندگی خانواده ام و شما را برایم بازگو کرد و من هم بیدرنگ عازم خانه شما شدم و اکنون هم که در نزدیکان ایستاده ام. اما بدانید که من هرگز احتیاجی به مال و ثروت شما ندارم چون پدرخوانده ام آریوس تمام ثروت بیکران خود را به من بخشدیم، قسم به خدایی که هر دوی ما او را می پرستیم تنها منظور من از آمدن به اینجا یافتن خبری از مادر و خواهر کوچک تیرزا است، خواهر من باید به سن سال دختر شما باشد، من می بینم که شما چقدر او را دوست دارید پس سوگند به جان این شیرینی زندگیت هراطلاعی از آنها داری در اختیار من بگذار.

پس از اتمام صحبتها بن هور اشک از چهره استر سرازیر شد اما بازرگان خونسرد و بی اعتنا گفت :

— همانطور که قبلًا " نیز گفته ام من خانواده هور را می شناختم و از جریان حادثه مصیبت باری که دامنگیر خانواده شد مطلع هستم ، اما با وجود تحقیقاتی که در موردشان کرده ام متاء سفانه هیچ اطلاعی از آنها بدست نیاوردم .

نالمه در دنیا کی از دهان بن هور شنیده شد. سپس با تاء شر گفت :

— اینهم یک ناامیدی دیگر. هر چند که من به یاء س و حرمان عادت کرده ام

اما انتظار شنیدن خبر خوشی از این ملاقات داشتم . اما از این لحظه به بعد فقط برای انتقام گرفتن از مسببین این حادثه زندگی خواهم کرد .  
و پس از کمی مکث ادامه داد :

— می‌بخشید که اینطور بدون دعوت و ناگهانی مزاحم وقتیان شدم ، از هر دوی شما بدخاطر لطفی که نسبت به من داشتید سپاسگزارم ، خدا نگهدارتان .  
سپس از سالن به سرعت بیرون آمد و از خانه خارج شد .

به محض اینکه بن‌هور بیرون رفت سیمونیدز که گویا تازه از خواب بیدار شده بود به خود آمد با خوشحالی زنگی را به صدا درآورد و نوکرشن مالک را احضار کرد و گفت :

— فورا " به تعقیب آن جوانی که هم اکنون از خانه خارج شد برو ، او را مثل سایه شب و روز دنبال کن و هر شب گزارش کارهای او را برایم بفرست . تا بدانم که کجا می‌رود و چه می‌کند و با چه افرادی رفت و آمد دارد ، خلاصه از تمام اوضاع و احوال زندگی او عادات و کارهایش برایم بنویس ، متوجه شدی ؟ در ضمن سعی کن با او از در دوستی وارد شوی و او را به حرف بیاوری ، تنها یک چیز را باید از او پنهان کنی و آن بودنت در خدمت من است او از این موضوع اصلا " نباید چیزی بفهمد ، حالا زود باش و دنبالش برو .

و سپس رو به دخترش کرد و گفت :

— استر به نظر می‌رسد که حرفهای آن جوان تو را تحت تائییر قرار داده است .

دختر سر به زیر انداخت و گفت :

— بله پدر جان همینطور است من تمام حرفهای او را باور کرده‌ام .

— یعنی تو فکر می‌کنی او پسر شاهزاده هور است ؟

— پدر جان مسئله از دو حال خارج نیست یا او واقعا " راست می‌گوید که در این صورت دیگر همه‌چیز حل است و یا دروغ ، اما من به جراءت می‌توانم بگویم که تابحال در تمام عمرم اینچنین دروغی که اینقدر ماهرانه ادا شده

باشد نشنیده بودم .

بازرگان پیر مدتی از پنجره خیره به ردیف کشتیها یش که در اسکله لنگر  
انداخته بودند شد و گفت :

— دختر کوچکم فکر کنم که تو اکنون به سنی رسیده‌ای که بتوانی داستان  
غم‌انگیز زندگی من و مادرت را بشنوی . بنابراین اجازه بده که آنچه تا حال  
همچون گنجی در سینه پنهان کرده بودم برایت بازگو کنم :

من در خانه‌ای در دره هینوم واقع در جنوب اورشلیم به دنیا آمدم ، پدر  
و مادر من بردگان زرخرد عبرانی بودند که درخت انجیر و زیتون می‌گاشتند  
و تا آخر عمر محکوم به اینکار بودند من در بچگی به آنها خیلی کمک می‌کردم تا اینکه  
یک روز آنها از ناچاری و بدختی مرا به هور بزرگوار که از بزرگان و ثروتمندان  
اورشلیم بود فروختند . مدت شش سال در تجارخانه‌ای که در اسکندریه داشت  
خدمتش را کردم ، در سال هفتم مطابق قانون آزاد شدم برای انجام مراسم  
خداحافظی به دیدن ارباب آمدم که مادرت را شل را در آن خانه دیدم و به خاطر  
ازدواج با او دوباره به مدت هفت سال کارگر اجیر خانواده شدم . کار من در این  
مدت این بود که از طرف ارباب هور با کشتیها یش در دریا مسافت می‌کردم و  
به این ترتیب ضمن آشنا شدن به عنوان تجارت سود سرشاری نیز نصیب اربابم می‌کردم  
تا اینکه بنا به خواست مادرت که کنیز زرخرد آنها بود و نمی‌خواست از آن خانه  
که در آن آزادی داشت بیرون بیرون بیاید من هم طوق بردگی آن خانواده را به گردن  
انداختم و طی مراسمی برای همیشه غلام و نوکر آنها شدم ، اما متاء سفانه بعد از  
چندی ارباب هور در دریا غرق شد ، مراسم عزاداری در خانه ایشان و من که در  
انطاکیه بود برگزار گردید . سپس من خدمت بیوه ارباب رسیدم تا حساب  
تجارتخانه را تحویلشان دهم اما آن بانو دوباره مرا در شغل مباشرت قرار داد ،  
من هم دوباره با جدیت بیشتری مشغول به انجام وظیفه شدم ده سال به این ترتیب  
سپری شد تا اینکه آن حادثه سوء‌قصد به جان گراتوس پیش آمد . آن رومی سفак  
که خود از مدت‌ها قبل چشم طمع به ثروت این خانواده دوخته بود این حادثه را

بهانه قرار داد و با اجازه امپراطور تمام اموال خانواده را به نفع خود ضبط کرد. پسر او بن‌هور جوان محاکوم به پاروزنی در کشتی شد و مادر و خواهرش نیز در سیاه‌چالی زنده به‌گور شدند.

در اینجا ناگهان از گونه‌های استراشک سرازیر شد. پیر مرد گفت:

— دخترم امیدوارم که قلبت همیشه سرشار از عطوفت و مهربانی باشد. به‌هر حال من بعد از شنیدن این حادثه برای کمک به آن خانواده عازم اورشلیم شدم. اما به حکم گراتوس مرا جلوی دروازه دستگیر کردند و به زندان آنتونیا بردند مرا شکنجه کردند تا پولهای ارباب هور را که در اختیارم بود بگیرند اما من امتناع کردم، آنها هم مجبور شدند آزادم کنند. بعد از مراجعت شروع به داد و ستد کردم منتهی به اسم سیمونیدز انطاکیه‌ئی نه شاهزاده هور فلسطینی، خود در این سالها شاهد بودی که چگونه ثروتی که از ارباب هور در اختیار داشتم چندین برابر شد. چند سال بعد باز هم برای کسب خبر به اورشلیم رفتم اما دوباره به محض ورود گراتوس ظالم مرا به بند کشید و شکنجه کرد در اثر این شکنجه‌ها می‌بینی که بکلی از کار افتاده شدم اما باز هم حاضر به تحويل پولهای ارباب‌هور نشدم در بازگشت را شل عزیزم را از دست دادم، اما با وجود این مصیبت و بیماری به‌خواست خدا زنده ماندم. و می‌بینی پولی که در دست داشتم بالغ بر میلیونها شده است. امروز صبح هم این مرد جوان قیافه پدرس را در موقع جوانی در نظرم مجسم ساخت و بهزحمت توانستم از فریاد کشیدن خودداری کنم آرزو داشتم دست او را بگیرم و تمام اموالش را به او بدهم و بگویم بگیر اینها همه مال تو و خانوادهات است، اما فکر کردم تا کاملاً "از همه چیز مطمئن نشده‌ام اینکار مصلحت نیست.

استر دستهای لرزان پدر را در دست گرفت و گفت:

— اما حالا که او رفته فکر می‌کنید برگردد؟

— بله اگر همانطور که فکر می‌کنم او همان هور جوان باشد برخواهد گشت.

به علاوه می‌دانی که مالک با وفاایم همه‌جا به دنبال اوست، هر موقع که لازم بدام

او را پیش خود می آورم .

— اینکار چقدر طول خواهد کشید پدر جان ؟

— خیلی طول نخواهد کشید او فکر می کند که تمام شهودی که می توانند هویت او را شناسایی کنند مرده‌اند اما یکنفر زنده است که ممکن نیست او را نشناشد .

## فصل هفتم

وقتی بن‌هور از خانه بازگان پیر خارج شد آنچنان ناراحت و ماء‌یوس بود که هیچ چیز نمی‌توانست او را تسکین دهد. بعد از این شکست احساس می‌کرد که در روی زمین تنها و بی‌کس است و دیگر علاقه‌ای به زندگانی در این جهان ندارد. برای اینکه کمی از دست این افکار نومید کننده رها شود تصمیم گرفت همراه مردم شهر به باغ دافن که تفریحگاه مردم و معبد خدایان متعددشان بود برود.

او به همراه مردمی که عازم آن محل بودند از دروازه خارج شد و وارد صفو شد که گویی تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید. راه منتهی به باغ به جاده‌های جداگانه‌ای تقسیم می‌شد یکی مخصوص افراد پیاده دیگری برای ارابه سواران و سومی برای اسب سواران، حد فاصل جاده‌ها نرده‌هایی که در فواصل منظمی روی پایه‌های بزرگ مجسمه‌هایی کار گذاشته بودند که از دهان و یا دست آنها آب فواره‌وار به بیرون می‌ریخت.

بن‌هور چون غرق در افکار خود بود چندان توجه‌ای به عظمت و شکوه جاده نداشت. ناگهان همراه عده‌ای از مردم وارد بیشهزاری شد نسیم بسیار خوشی به مشاهش رسید، بی اختیار ایستاد تا جهت بوی خوش را تشخیص دهد. اما چون

موفق نشد رو به مردی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

— آیا در آنطرف با غ گلی است ؟

فکر می کنم اینطور باشد چون در آنجا رومیان مشغول اجرای مراسم مذهبی برای خدايانشان هستند .

این جواب به زبان مادری بن هور داده شد ، از این جهت آن جوان نگاه تعجب آمیزی به او کرد و گفت :

— مثل اینکه شما عبرانی هستید ؟

مرد تبسمی کرد و گفت :

— بله من نزدیک بازار عمومی اورشلیم به دنیا آمد هام .

بن هور می خواست به گفتگو با او ادامه دهد اما هجوم جمعیت مانع از اینکار شد و او را به کنار جاده پهلوی جنگلی که پر از درختان سرو بود کشاند . بعد از چندی گشت و گذار در جنگل ناگهان صدای شیپوری به گوشش رسید . برای تشخیص جهت صدا به اطراف نگاه کرد ، با تعجب دید که در چند قدمیش شخصی روی زمین دراز کشیده و مشغول استراحت کردن است قدری جلوتر رفت ، در همین موقع آن مرد از روی زمین برخاست به طرف بن هور آمد و با خوشبوی گفت :

— چه اتفاق عجیبی من دوباره شما را در جنگل پیدا کردم .

بن هور گفت :

بله این از سعادت من است چون من هیچ جای این گردشگاه را نمی شناسم ترسم از این است که دوباره به بیراهه بیفتم آیا ممکن است مرا تا راه اصلی همراهی کنید ؟

آن مرد در جواب گفت :

— بله ، این مایه خوشحالی من است که برای همشهریم خدمتی انجام دهم . راستش من می خواهم برای تماشای مسابقه ارابه رانی بهورزشگاه بروم آیا شما مایل به دیدن مسابقه هستید ؟

بن هور گفت :

– بله چون خود منهم کمی در ارابه‌رانی مهارت دارم دیدن مسابقه برایم جالب خواهد بود.

پس حالا که هر دوی ما مسیرمان مشترک است اجازه بدھید خودم را معرفی کنم، من مالک از بازرگانان انطاکیه هستم.

بن‌هور هم خود را بین راه پسر خوانده آریوس معرفی کرد. بعد از چند دقیقه‌ای راهپیمایی بهمحوطه ورزشگاه رسیدند و جایی در میان جمعیت برای خود پیدا کردند. نه (۹) ارابه در مسابقه شرکت داشتند، هر کدام بهنوبت از جلوی تماشچیان عبور کردند تا نوبت بهارابه ششمی رسید که با سرعت از جلوی آنها عبور می‌کرد که ناگهان یکی از اسبهای ارابه رم کرد و از بقیه عقب‌افتداد. پیر مردی از میان جمعیت که گویا از این وضع خیلی عصبانی شده بود از سر جایش بلند شد و درحالیکه مشتهاش را در هوا تکان می‌داد فریادزنان گفت:

آی احمقها، بدويid دیگر، پرواز کنید. مگر نمی‌شنوید؟

بن‌هور پرسید این پیر مرد کیست که اینطور داد و فریاد می‌زند. مالک در جواب گفت:

– او یکی از مردان مقتصدر صحراست که دارای شتران زیاد و اسبان بیشمار است می‌گویند که اسبهاش از اسبهای اصیل اولین فرعون می‌باشد اسمش هم ایلدریم است.

با تمام کوشش ارابه‌ران اسبهای شیخ آرام نمی‌شدند او درحالیکه چشمهاش از فرط عصبانیت برق می‌زد و نوک ریش سفیدش تکان می‌خورد گفت:

– ای رومی لعنتی مگر بهتمام خدایان حرامزادهات قسم نخوردی که می‌توانی اسبها را در مسابقه خوب حرکت دهی؟

لعنت بر تو، اصلاً "من احمق بودم که به حرف یک رومی اعتماد کردم.

بن‌هور با نگاه حرفهای شیخ را تصدیق می‌کرد زیرا که اسبهای او واقعاً "از بهترین و اصیلترین اسبهای دونده بودند.

در همین بین که شیخ مشغول داد و فریاد بود ارابه آخری وارد میدان مسابقه

شد. مردم بشدت برای ارابه‌ران جوان ابراز احساسات کردند. ارابه و اسبهای این جوان درست مانند ارابه‌های مسابقات نهایی روم بود. اسبان وی یکسر سیاه و براق بودند و ارابه‌اش چهار چرخه یا پره‌های برنجی تزیین شده داشت.

بن‌هور با دیدن ارابه‌سوار جوان ناگهان بر سر جای خود خشک شد. آیا هوش و حافظه‌اش اشتباه نکرده بود؟ نه ممکن نبود او این قیافه خونسرد و مغدور را از یاد ببرد. بله او همان مسالا دوست و دشمن دوران جوانیش بود.

وقتی ارابه برای دومین بار با سرعت از جلوی بن‌هور عبور کرد، بن‌هور فهمید که مسالا ذره‌ای تغییر نکرده است. زیرا همان تکبر و جسارت و عیبجویی و بی‌پروایی در چهره‌اش کاملاً "به‌چشم می‌خورد".

با اتمام مسابقه بن‌هور متفکر و مغموم آهسته، آهسته از پله‌های جایگاه پائین آمد. ناگهان مرد عربی از روی پله‌های آخری بلند شد و فریاد زنان گفت:

— شیخ ایلدریم به‌همگی شما تهنیت و درود می‌فرستد، او برای انجام مسابقه با چهار اسب زیبا و اصیل خود به اینجا آمده است. در حال حاضر احتیاج به مردی قوی و نیرومند دارد که از عهده راندن این اسبها برآید. هرکس بتواند در اینکار مطابق میل او عمل کند شیخ بزرگوار او را ثروتمند خواهد کرد. هر که این موضوع را می‌شنود به اطلاع بقیه نیز برساند.

همینکه بن‌هور این خبر را شنید لحظه‌ای تاءمل کرد. ابتدا به شیخ وسیس به مرد عرب نگاهی انداخت. مالک فکر کرد که بن‌هور تصمیم گرفته پیشنهاد را قبول کند اما وقتی بن‌هور بهراه افتاد فهمید که اشتباه کرده است. حقیقت این بود که بن‌هور از دیدن مسالا به‌فکر فرو رفته بود. مثل این بود که همین یک ساعت قبل دستهای آن مرد او را از مادر و خواهرش جدا کرده بود، آنهمه رنج و بدبختی را برای خود و خانواده‌اش ایجاد نموده بود. او در تمام مدتی که در کشتی پارو می‌زد یک فکر بیشتر نداشت و آن گرفتن انتقام از مسببین حادثه بود. بهیاد آورد که چگونه مسالا دست کمک او را رد کرد و خنده‌کنان و بی‌توجه از کنارش گذشت. حالا وقت موعود فرا رسیده بود روزیکه او باید وارد عمل شود و به تمام

این ناجوانمردیها جواب بدهد.

شاید اگر او مسالا را در فقر و پریشانی می‌دید احساس دیگری به او پیدا می‌کرد اما اکنون که او را در نهایت غرور و خوشبختی دیده بود نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر خواری و نابودی او دست بردارد. بن‌هور در حالیکه سخت در فکر فرو رفته بود در دل با خودش گفت:

— ای خدای مهربان به من کمک کن تا انتقامی درخور کارهایش از او بگیرم. پس از مدتی او به همراه دوستش قدم زنان جلوی فوارهٔ کاستالیای مشهور رسیدند. بن‌هور ایستاد و به طرف حوض زیر فواره رفت و کمی آب به صورتش پاشید ناگهان هودجی با شکوه در حالی که شتری سفید آن را می‌کشید از دور خرامان خرامان نزدیک شد پشت و جلوی هودج دو نفر اسب سوار راه می‌رفتند. عده‌ای که در آن حوالی ایستاده بودند همه متوجه درون هودج شدند. دو نفر در آن نشسته بودند یکی پیر مردی لاغر و نحیف که به جسد مومنایی شده می‌مانست و دیگر دختری که رویش را به سبک شرقی‌ها با نقاب طلا‌دوزی شده‌ای پوشانده بود. ناگهان صدای پای اسب و ارابه‌ای که به سرعت به سمت حوض می‌آمدند شنیده شد. جمعیت اطراف فواره از ترس هر کدام به سویی فرار کردند بن‌هور متوجه طرفی شد که صدا از آنجا به گوش می‌رسید. مسالا را در ارابهٔ چهار اسبه خود دید که داشت مستقیم به طرف جمعیت می‌آمد. گویا از صحنه فرار مردم بسیار خوشحال شده بود زیرا لبخند و قاحت‌آمیزی روی لبانش دیده می‌شد.

بعد از متفرق شدن جمعیت تنها چیزی که آنجا دیده می‌شد شتر و هودج بود. ساربان از ترس برخورد ارابه با آنها دستهای خود را بی‌اختیار باز کرده بود، پیرمرد با وجود ناتوانی در صدد فرار برآمد و دختر هم که مجالی برای فرار نداشت.

ناگهان بن‌هور که ناظر صحنه بود به سرعت جلو پرید و دهندهٔ دو اسب چپ مسالا را با قدرت در دست گرفت و فریاد زنان گفت:

ای رومی پست چرا به فکر جان مردم نیستی؟

در اثر این حرکت بن‌هور اسبهای سمت راست به عقب کشیده شدند و ارابه با حرکت شدیدی کج شد. مسالا نزدیک بود که به زمین بیفتند اما هر طور بود خود را نگه داشت. سپس مهار اسبها را از کمر خود باز کرد و پیاده شد، دور هودج گشت و رو به پیر مرد و دختر جوان که نقاب از صورتش افتاده وزیبایی خیرکننده‌اش در معرض دید عموم قرار گرفته بود کرد و گفت:

— من از هردوی شما معدرت می‌خواهم قسم به آپولو که شما و شترتان را ندیدم. آخر من به هنر خودم در ارابه‌رانی بسیار اعتماد دارم شما باید مطمئن می‌بودید که مسالا یکه تاز مسابقات ارابه‌رانی روم هیچ وقت کسی را زیر نمی‌کند. آنگاه بی‌اعتنای بین‌هور دوباره سوار ارابه‌اش شد و به راه افتاد. در همان حال پیر مردی که داخل هودج بود بن‌هور را صدا زد. جوان با احترام نزد پیر مرد رفت او با لحن بسیار آرام و متینی گفت:

— ای جوان تو امروز به خاطر ما که اصلاً "نمی‌شناختی جان خود را به خطر انداختی من به نام خداوند یکتا از تو تشکر می‌کنم. امیدوارم در ازای اینکار خداوند اجر نیکویی به تو بدهد. من بالتأزار مصری هستم و در نخلستان بزرگی که پشت باغ دافن متعلق به شیخ ایلدریم می‌باشد زندگی می‌کنم، ما مهمانان او هستیم، اگر خدمتی از دست ما برایتان برآید در انجامش کوتاهی نخواهیم کرد. خدا نگهدارت.

پس از رفتن پیر مرد مالک رو به بن‌هور کرد و گفت:

— من متعجبم که چرا جواب گستاخی آن رومی ارابه‌سوار را با شمشیرت ندادی؟  
— اگر اینکار را می‌کردم مثل این بود که او را از خدمتگزاری نسبت به خودم معاف می‌کردم، مالک عزیز من جان او را یک دفعه نمی‌گیرم، نقشهٔ دیگری برایش کشیده‌ام، فعلاً او را زیسته دارد که تا مدتی جانش را محافظت می‌کند اما برای اجرای نقشه‌ام بدهم که احتیاج دارم، آیا شما به من در این راه یاری می‌کنید؟  
— مطمئن باشید هر کاری از دستم برآید برایتان انجام می‌دهم.  
— آیا شما محل اقامت شیخ ایلدریم را بلد هستید؟

— بله نه تنها محل اقامت او را بلد هستم بلکه خود شیخ نیز یکی از دوستان من است.

بن‌هور از فهمیدن این موضوع خوشحال شد سپس به همراه مالک عازم نخلستان شیخ شدند. در بین راه بن‌هور رو به مالک کرد و از او پرسید: راستی مسابقه ارابه‌رانی بعدی در چه تاریخی برگزار می‌شود؟

— شش روز دیگر.

پس بن‌هور سوءالاتی درباره میدان مسابقه و تعداد ارابه‌ها و شرایط شرکت کننده‌ها از او کرد و گفت:

— خوب است، پس من می‌توانم ارابه و اسب را خودم انتخاب کنم.

مالک با تردید از بن‌هور پرسید:

— فکر می‌کنید در مدت این شش روز بتوانید به حد کافی تمرین کنید؟

بن‌هور با لحن مطمئنی گفت:

— دوست من نترسید برنده‌گان مسابقات بزرگ امپراطوری مرا خوب می‌شناشد، اگر منکر هستید از خود شان سوءالگیری کنید تا حقیقت را برای شما بگویند، در بازیهای بزرگ گذشته امپراطور خودش مرا مورد حمایت قرار می‌داد و اسبهایش را برای مسابقه در اختیار من می‌گذاشت.

مالک با اشتیاق و حرارت مخصوصی گفت:

— می‌دانید که در صورت پیروزی جایزه کلانی نصیبتان خواهد شد، از این پول می‌توانید به عنوان سرمایه برای زندگیتان استفاده کنید.

— اگر مبلغ جایزه هزاران برابر بیشتر از این بود باز هم برایم اهمیتی نداشت، چون من فقط برای تحقیر و انتقام از دشمنم در این مسابقه شرکت می‌کنم، اما نمی‌دانم آیا مساوا صدرصد در این مسابقه شرکت می‌کند یا نه؟

مالک با خنده سری تکان داد و گفت:

— او حتماً در این مسابقات شرکت خواهد کرد. بهدلیل آنکه نام او در اعلانهای تبلیغاتی خیابانها، کوچه‌ها، تئاترها، سربازخانه‌ها و یکی از قصرها

آمده است، به علاوه تمام جوانان ولخرج انطاکیه روی برد او شرط بندی کردند. بنابراین با این شرایط بعید به نظر می‌رسد که از شرکت در مسابقه چشم پوشی کند. پس از یک ساعت راهپیمایی آنها به رودخانه‌ای رسیدند که در انتهای آن دریاچه‌ای بود که آب رودخانه به آن می‌ریخت. درخت نخل کهنسالی نیز در دهانه دریاچه به‌طرز زیبایی روئیده بود و به آن مکان آرام جلوه‌ای افسانه‌ای داده بود. ناگهان مالک با خوشحالی گفت:

بفرمایید اینهم نخلستان، چنین منظره‌ای هیچ جای دیگر این سرزمین پیدا نمی‌شود مگر در واحدهای عربستان. اگر شیخ در مورد قدمت این محل با شما صحبتی کرد حرفش را قبول بکن و در این مورد تردیدی به‌خود راه نده، آخر پدران شیخ ایلدریم همه قبل از او شیخ بودند، یکی از اجداد خیلی قبلش که هم‌اکنون اسمش در خاطرم نیست به پادشاهی که مورد تعقیب دشمنان قرار گرفته بود هزار اسب قرض داد، پادشاه به کمک سواران که به راهها و کمینگاههای بیابانی آشنایی داشتند توانست بر دشمن پیروز شود و دوباره بر تخت بنشیند، پادشاه به‌خاطر این کمک به پسر آن شیخ دستور داد که تمام طایفه و گله‌اش را برای همیشه در آن محل مستقر کند. فرمانروایانی نیز که بعداً "آمدند صلاح را در آن دیدند که با آن طایفه روابط حسنی داشته باشند. زیرا آنها به‌طور کلی بر راههای بین شهرها مسلط بودند.

در حین این صحبتها آنها وارد نخلستان شیخ شدند مالک رو به بن‌هور کرد و گفت:

— نگاه کن اینهم آثار مهمان‌نوازی شیخ.

بن‌هور چشم به چند دختر کوچک روستایی افتاد که زنبلهای پر از خرمای خود را به آنها تعارف می‌کردند. آنها هر دو خم شدند و چند دانه خرما برداشتند و بعد از تشکر به راه افتادند.

چند لحظه بعد خود شیخ ایلدریم سوار بر اسب به همراه سوارانش در مقابل آنها ظاهر شدند. در میان آنها ارابه‌خالی بود که چهار اسب عربی زیبا آنرا

می‌کشیدند . شیخ با خوشروی دستهایش را به علامت دعوت باز نمود و گفت :  
دورود بر تو ای مالک دوست عزیزم ، به سرزمین من خوش آمدید . حتما " راه  
را گم کرده‌اید که از این طرفها آمده‌اید ، نان و شیر در چادر من حاضر است ،  
قدم رنجه بفرمائید قدری استراحت کنید .

حال سیمونیدز دوست من چطور است ؟ امیدوارم که خدا عمر و عزتش بدهد .  
بعد از این تعارفات آنها وارد چادر شدند . مالک شیخ را به کناری برداشت و گفت :  
— من در مورد تو با شیخ صحبت کردم او از امروز صبح آزمایش اسبهای خود  
را به تو واگذار خواهد کرد ، اینکاری بود که از دستم برآمد دیگر بقیه کار به عهده  
خودت است . اما من چون امشب در انطاکیه وعده ملاقاتی دارم ناچارم که بروم ،  
اگر اتفاقی نیافتد و کارها مطابق برنامه انجام شود من فردا دوباره برای کمک به  
تو بهاینجا می‌آیم و تا پایان مسابقات پیش می‌مانم .  
سپس مالک با شیخ و بن‌هور خدا حافظی کرد و عازم رفتن شد .

## فصل هشتم

شب هنگام که ماه تازه روی آسمان نور افشاری می‌کرد تقریباً "بیشتر اهالی انطاکیه برای رفع خستگی از کار روزانه به پشت بامها رفته و خودشان را در برابر نسیم لطیف دریا قرار داده بودند. سیمونیدز روی صندلی خود نشسته بود و از بالا به روی خانه‌ای که در زیر پایش جریان داشت چشم دوخته بود. استر در حالیکه در سینی شام ساده‌ای برای پدرش گذاشته بود به بالاخانه آمد و جلوی او نشست. سیمونیدز پس از تشکر از دخترش تکه‌ای نان آغشته به عسل و شیر در دهان گذاشت و گفت:

— مثل اینکه مالک کمی دیر کرده است.

استر پرسید:

— فکر می‌کنید که او امشب بیاید.

پدر با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

— او حتماً "خواهد آمد. مگر اینکه برای تعقیب آن جوان به دریا یا بیابان رفته باشد، که در اینصورت حتماً" برایم نامه‌ای خواهد فرستاد. اما من فکر می‌کنم که تو مایلی دوباره آن جوان به اینجا بیاید. اینطور نیست؟

استر از شنیدن این کلمات خجالت زده سر بمزیر انداخت و گفت:  
— بله.

پدر با لحن رنجیده‌ای گفت:

— دختر کوچکم، غیرقابل تحمل ترین مسائل وقتی بتدریج بر ما نمودار شوند دیگر مثل اول تلخ و گزنده نخواهند بود. من از اینکه این گنج عظیم را به این جوان واگذار کنم ناراحت نیستم، تنها نگرانی من اینست که نکند او تو را که تنها یادگار من از را شل عزیزم است از من بخواهد. چرا که در صورت اثبات هویتیش او رسماً "ارباب ما محسوب می‌شود ما هم بردگان او.

در همین لحظه صدای پایی روی بالکن شنیده شد، سیمونیدز با خوشحالی گفت:

— نگاه کن استر، به تو نگفتم که او حتماً می‌آید، امیدوارم که مژده‌ای برایمان آورده باشد.

بعد از ورود مالک به بالکن او تعظیمی به ارباب و دخترش کرد سپس با تاء نی تمام جریان آنروز را بازگو نمود. وقتی صحبتش به اتمام رسید سیمونیدز پرسید:

— آیا از ملیت آن جوان چیزی فهمیدی؟

— بله مطمئن هستم که او فلسطینی است و از خاندان بزرگزاده هور می‌باشد

— آیا در رفتار و گفتار او چیزی از عقیده و هدف اصلی که ادعا می‌کند به دنبال آنست دیدی؟

— ارباب متنه سفانه منظور شما را از این سؤال نفهمیدم.

— مالک تو می‌دانی که ما تا محرک و انگیزه‌ای نداشته باشیم نه عملی انجام می‌دهیم و نه حرفي می‌زنیم. حالا آیا تو توانستی انگیزه واقعی او را از روی اعمال و گفتارش تشخیص بدھی؟

— بله من با اطمینان می‌توانم بگویم که هدف اصلی او در درجه‌ء اول پیدا کردن مادر و خواهرش می‌باشد و بعد چون مسالا را مسئول بدختیهای خود می‌داند فعلًاً قصد تحقیر و انتقام از او را دارد. هرچند که امروز در جلوی فواره فرصت

خوبی برای انتقام گرفتن از مسالا داشت اما از اینکار خودداری کرد، چون کارش در آنجا جنبه عمومی نداشت.

اما مسالا شخص بسیار متنفذی است.

مالک با خوشحالی زیرکانهای گفت:

اما ارباب بزرگوار در میدان مسابقه دیگر این مسئله مطرح نیست، حتی اگر تمام خدایان رومی هم جمع بشوند نمی‌توانند از شکست او در مسابقه جلوگیری کنند.

سیمونیدز بعد از این گفتگو مدتی خیره به کشتهای روی آب نگاه کرد و سپس گفت:

مالک تو هر طور که می‌دانی به این جوان کمک کن تا به این هدفش برسد، پس دوباره صبح زود پیش او به نخلستان برو من در این مورد نامهای بدهایلدريم خواهم نوشت. حتی شاید منهم برای دیدن مسابقه به ورزشگاه بیایم.

پس از رفتن مالک استر کنار پدر نشست و پیالهای شیر به او داد. سیمونیدز پس از نوشیدن آن گفت:

من به روشنی روز در جلوی چشمانم راهی را می‌بینم که منتهی به یک حادثه شگرف می‌شود. اتفاقی روی میدهد که در زندگی همه ما تحولی بزرگ به وجود خواهد آورد. من در آن راه قدم می‌زنم اما مسلمًا "ارباب جوانم با تمام نیرو در آن خواهد دوید. اما آنچه در پایان راه انتظار ما را می‌کشد افتخار و انتقام است.

استر در طول صحبت‌های پدر به طور معصومانه‌ای ساكت و خاموش نشسته بود، سیمونیدز با لحنی دوستانه از او پرسید:

دخترم به چه فکر می‌کنی؟ اگر آرزویی در دل داری بهمن بگو هرچه بخواهی برایت فراهم می‌کنم.

استر در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

پدر جان بدنبال او بفرست و نگذار در مسابقه شرکت کند.

پدر آهی از ته دل کشید، پیش خود فکر کرد اگر واقعاً "دخترش ارباب جوان را دوست داشته باشد آنوقت او باید چه کند؟ پذیرفتن این فرض برایش بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود، با کوشش زیاد بر اعصاب و افکار خود مسلط شد سپس با مهربانی از دخترش پرسید:

— چرا می‌خواهی او در مسابقه شرکت نکند؟

— برای آنکه میدان مسابقه برای او جای مناسبی نیست.

پدر درحالی که تبسمی بر لب داشت دست دخترش را در دست گرفت و گفت:

— اگر او تمام ثروت مرا تصاحب کند باز من خودم را فقیر احساس نمی‌کنم.

زیرا تو را که به اندازه تمام گنجهای عالم ارزشمندی، در دست دارم. محبت تو متعلق به من است. به من بگو آیا تو می‌خواهی که ارباب جوان این محبت را از من بگیرد؟

استر صورتش را روی شانه پدر گذاشت و گفت:

— پدر شما مطمئن باشید که من هرگز از شما جدا نخواهم شد. ارباب درنظر من جوانی برازنده و زیباست، رفتار و حرکاتش مناسب و موزون می‌باشد، بعلاوه من هر وقت تصور می‌کنم که ممکن است خطروی او را تهدید کند بسیار نگران و مضطرب می‌شوم. اما با این وجود علاقه من احساسی یک جانبه است و این‌چنین احساسی از نظر عقلانی کامل نیست، بنابراین من باید مدتی صبر کنم و ببینم خداوند چه سرنوشتی برایم رقم خواهد زد.

— استر عزیزم تو نعمت خداوند هستی، امیدوارم که در طول زندگیت هیچ وقت دچار غم و غصه نشوی.

## فصل نهم

شیخ ایلدریم مرد بسیار مهمی بود، او برای نشان دادن ابهت خود همیشه با سواران زیادی مسافت می‌کرد و در همه جا با ایل و طایفه خود زندگی می‌نمود. اهالی قبیله‌اش او را به عنوان یک رهبر می‌شناختند. او سرپرست بزرگ‌ترین قبیله‌ای بود که در تمام انتاکیه (مشرق سوریه فعلی) سکونت داشت.

او هم از جهت داشتن پول و هم به خاطر داشتن رمه شتر و اسب و غیره آدم بسیار ثروتمندی محسوب می‌شد. شیخ در نخلستان سه چادر آبرومند و بزرگ داشت، یکی از آنها مخصوص خودش بود، دومی برای مهمانانش و سومی برای حرم‌سراشیش، به علاوه شش چادر کوچک‌تر داشت که مخصوص خدمه، ملازمان، و نگهبانانش بود.

چادر مخصوص شیخ مرکب از دو قسمت بود؛ سمت راست آن اختصاص به خود ایلدریم داشت و قسمت دیگر مخصوص اسپانش بود که برای وی حکم جواهر را داشتند، شیخ بهترین مهتران و غلامانش را ماء‌مور نگهداری اسپان کرده بود. شیخ برای صرف غذا بن‌هور را به چادر خود دعوت کرد. خدمه مخصوص ظرف آبی برای شستن دستهای آنها آوردند. شیخ در حین شستن دستها رو به بن‌هور

کرد و گفت :

— ما مثلی داریم که می‌گوید: "اشتهاای خوب نعمت بزرگی است. زیرا که عمر را طولانی می‌کند". آیا شما هم اشتهاای خوبی دارید؟

بن‌هور در جواب گفت :

— اگر مثلی که برایم زدید درست باشد پس من باید صد سال عمر بکنم چون مثل یک گرگ گرسنه هستم.

شیخ خنده‌ای کرد و گفت :

— بسیار خوب اما من تو را مثل گرگ از در خانه بیرون نمی‌کنم بلکه بهترین گوسفندان گله را برایت کباب می‌کنم تا نوش جان کنی.

سپس او دستهایش را برهم زد، غلامی داخل شد، ایلدریم به او گفت:

— نزد بالتازار برو و به او درود و سلام مرا برسان و بگو که امیدوارم همیشه در کتف حمایت خداوند باشد من به همراه مهمانم می‌خواهیم لقمه نانی بخوریم، اگر او مایل است نزد ما بباید، خوشحال خواهیم شد.

سپس اندکی استراحت کرده و منتظر غذا گشتند. در این ضمن شیخ رو به بن‌هور کرد و از اصل و نسب او سوءال مسود. بن‌هور در جواب گفت:

— من بندۀ خدایی هستم که از دست رومیان ستمهای فراوان کشیده‌ام، می‌دانم که شما هم از آنها گله و شکایت دارید، اما ظلم و ستمی که نسبت به شما انجام شده در مقابل آنچه در مورد من صورت گرفته شکوه و شکایت بچه‌گانه‌ای بیشتر نیست. بنابراین قسم می‌خورم که اگر شما وسیله انتقام گرفتن از این سگان پست را در اختیارم بگذارید، پول و افتخار مسابقه همه مال شما خواهد بود.

ایلدریم که ابتدا از حرفهای بن‌هور ناراحت شده بود با شنیدن جملات آخر

آن لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت :

— جوان حرفهایت را باور می‌کنم اما می‌خواهم بدانم که در مسابقه ارابه‌رانی چه تخصص و مهارتی داری؟ آیا می‌توانی اسبها را در اختیار خود بگیری؟ با آنها طوری عمل کنی که تو را بشناسند و به صدایت حرکت کنند و تانفس دارند بدوند.

حتی برای بردن مسابقه جان خود را اگر لازم باشد بدهند . پسر من ، این استعداد را هر کسی ندارد . من حاکم بزرگی را می شناختم که بر میلیونها مردم حکومت می کرد اما نمی توانست یک اسب را تحت اطاعت خود درآورد . البته می دانی که منظورم هر اسبی نیست . بلکه اسب اصیل و با نژاد را می گویم ، درست مثل اسبان خودم که نسبشان به دوره فراعنه مصر می رسد . ما مردم چادرنشین و صحراء گرد اسبانمان را مثل فرزندانمان دوست داریم و از آنها مراقبت و نگهداری می کنیم . سپس به دستور شیخ نوکری جلو آمد پرده وسط چادر را بلند کرد اسبها را آهسته به جلوی شیخ و بن هور آورد ایلدريم با نهایت افتخار و ملایمت آنها را نوازش کرد و گفت :

— سلسله نسب اسبهای من همه در طومارهای سر به مهر موجود است من نمی خواهم که این اصیل زادگان ننگ و تحقیر شکست را در روز مسابقه تحمل کنند .  
بن هور گفت :

— من نمی خواهم که از روی حرفهایم درباره ام قضاوت کنی ، چونکه می دانید واقعیت وجودی هر کس در عمل مشخص می شود ، پس اجازه بدهید که من ابتدا با اسبها آزمایشی بکنم ، اگر مورد قبولتتان واقع شد آن وقت به من و اسبها یتیان اعتماد کنید و از ننگ و تحقیر شکست دیگر هراسی نداشته باشید .

شیخ خنده کنان گفت :

— حرفت کاملاً درست است ما صحرانشینان مثلی داریم که می گوید : " گر بخواهی با حرف غذا درست کنی من دریایی از روغن برایت آماده می کنم ". باشد جوان من فردا صبح اسبها را برای امتحان به تو می دهم .

بعد از ورود بالتازار پیرمرد مصری که بدلایلی مورد تعقیب امپراطور قرار گرفته بود غذا آماده شد و آن سه نفر مشغول خوردن شدند . بن هور در تمام مدت فقط یک فکر در ذهن داشت و آن اینکه فردا هر طور شده جلب رضایت شیخ را به عمل آورد .

## فصل دهم

وقتی انوار تابناک خورشید از پنجره‌ء اتاقی که مسالا در آن خوابیده بود به درون تابید او که هنوز خسته از خوشگذرانیهای شرم‌آور مهمانی شب قبل در نزد دوستانش بود با بی‌میلی از خواب بلند شد، قدری از صحابه‌ای که غلامانش برایش تهیه کرده بودند خورد و سپس مشغول نوشتن دو نامه شد. ساعتی بعد دو قاصد وارد اتاق شدند و از دست او دو پاکت لاک و مهر شده که به عنوان والریوس گراتوس فرماندار و رئیس کل دارایی امپراطور نوشته شده بود گرفتند، قرار شد که قاصدی از راه دریا و دیگری از طریق خشکی حرکت کند و هر قدر ممکن است در رساندن نامه‌ها عجله کنند.

مضمون نامه به‌این قرار بود :

از مسالا به گراتوس.

دوست عزیز باید شما را از موضوع شگفت‌آوری آگاه کنم اگر چه هنوز در مرحله حدس و گمان است اما مطلب به قدری مهم است که مطمئنم فورا "آنرا مورد توجه و دقت قرار میدهید.

تو حتما" حادثه‌ی سوء‌قصدی که چند سال پیش توسط بن‌هور جوان که خانواده‌ای

از اصیلزادگان اورشیلم بود را به خاطر می‌آوری، در اثر نقشهای که ما کشیده بودیم توانستیم پول و اموال و خانه و زندگی آنها را اسماعیل "بدهانم امپراطور اما حقاً" به نفع خودمان بهره‌برداری کنیم. حال با وجود آنکه چند سالی از این ماجرا می‌گذرد همچنان از برکت این پول به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم. از تو برای کمکی که آن زمان به من کردی هنوز هم سپاسگزارم. خوب بگذریم منظور اصلیم این بود که جوان ضارب طبق حکم قیصر برای تمام عمر به پاروزنی در کشتی فرستاده شد زیرا که من خودم حکم تسلیم و تحويل او را دیدم و خواهر و مادرش نیز روانه زندان شدند. هر چند که سوال بی‌موردی می‌کنم. و امیدوارم بخاطر آن مورد عفو قرار بگیرم اما می‌خواستم بدایم خواهر و مادر او که در سیاه چال انداخته شده‌اند هنوز زنده‌اند یا نه؟ در صورت زنده بودن با داستانی که برایتان نقل می‌کنم خودتان باید دیگر در مورد سرنوشت آنها تصمیم بگیرید.

همانطور که می‌دانید بردگانی که به پاروزنی فرستاده می‌شوند مدت زیادی زنده نمی‌مانند بر این مبنای جوان ضارب یعنی بن‌هور که سابقه آشنایی نیز با من داشت لااقل باید پنج سال پیش از این تاریخ مرده باشد اما دیشب در مهمانی که عده‌ای از دوستانم به افتخار من دادند داستان عجیبی شنیدم. پس از تحقیقاتی که انجام دادم برایم مسجل شد که او زنده است و اکنون بنام پسر خوانده و تنها وارت آریوس با افتخارات نظامی و درست مانند یک فرد تبعه رومی زندگی خوبی را سپری می‌کند. من خودم دیروز بر حسب تصادف با او روبرو شدم ابتدا او را نشناختم اما بعداً فهمیدم که او همان بن‌هوری بود که در کودکی هم بازی من بود. با این حساب باید بگویم که جان من در خطر است زیرا او در حال حاضر فکری جز انتقام به خاطر خواهر و مادر و عمر تلف شده و ثروت از دست رفته‌اش را ندارد.

گراتوس عزیز با توجه به اینکه در این موقعیت جان و ثروت تو نیز در خطر است خودت راه چاره‌ای پیدا کن و به من بگو که چکار بکنم چون تصمیمات تو در هر شرایطی عاقلانه و راهگشاست.

البته من دیروز او را در جلوی فواره دیدم ، مسلماً" باید در همان حوالی سکونت داشته باشد ، یا در نخلستان شیخ ایلدیریم خائن . اما مطمئن باش که این شیخ نیز از دست من جان سالم بدرخواهد برد .

بنابراین برای من مشکل نیست که او را تحت نظر بگیرم چرا که برای انجام هر نقشه در مورد او باید سه عامل زمان و مکان وسیله را در نظر بگیریم . اگر بخواهی برای از میان بردن او در همینجا نقشه‌ای بریزی بدون تردید می‌توانی بهبیهترین و صمیمیترین دوست و شاگردت اعتماد کنی .

در ضمن من بهجهت رعایت احتیاط دو نامه توسط دو قاصد برایت می‌فرستم البته مضمون هر دو نامه یکی است . امیدوارم هر چه زودتر جواب آنها را بدھی و مرا از نگرانی عمیقی که دچار‌آنم رها کنی .

دوست تو مسالا

"تقرباً" مصادف همان موقعی که دو قاصد همراه نامه از خانه مسالا حرکت کردند بن‌هور وارد چادر شیخ ایلدیریم شد و پس از صرف صحانه به همراه شیخ روانه چادر اسپها شدند . بن‌هور رو به شیخ کرد و گفت :

– اجازه بدھید من خودم آنها را آماده کنم . می‌خواهم قبل از سوار شدن بر آنها قلقشان دستم بیاید و بفهمم رفتار هر کدام چطور است چونکه به نظر من اسپ هم مانند مرد است اگر جسور و سرکش و بی‌باک باشد با سرزنش و شمات رام می‌شود و اگر ترس و جبون باشد با تحسین و نوازش مورد استفاده قرار می‌گیرد . سپس بن‌هور با دستهای خودش یراق اسپها را زد و آنها را از چادر بیرون آورد و بعد از بستن لگام و دهنده بر یکی از آنها به چابکی روی زینش سوار شد و گفت :

– شیخ بزرگوار من آماده‌ام . لطفاً" راهنمایی جلوی من بفرست که راه دشت را نشانم بدھد و چند نفر را با آب برای سیراب کردن اسپها بعد از تمرین بفرست .

وقتی به صحراء رسیدند بن‌هور چهار اسب را به کالسکهای بست و اسبها بدون زحمت و اشکالی به حرکت درآمدند، مثل اینکه بین راننده و آنها تفاهمی بوجود آمده بود. بن‌هور یک ساعت به دلخواه خود اسبها را راه برد، گاهی تند گاهی با تاخت و زمانی هم قدم آهسته بعد از این تمرینها کم‌کم از سرعت اسبها کم کرد و به طرف ایلدريم رفت و گفت:

— من به شما برای داشتن چنین اسبهایی تبریک می‌گویم، امروز کار تمرین من با آنها تمام شده، امیدوارم که مورد پسندتان قرار گرفته باشد. با این اسبها اگر ما نتوانیم پیروز شویم واقعاً "که دچار بدشانسی بزرگی شده‌ایم"؛ ایلدريم در جواب گفت:

— به‌امید خدا ما پیروز خواهیم شد و انتقاممان را از آن رومیهای پلید خواهیم گرفت، ای پسر آریوس من بسیار خوشحالم که این اسبها را به دست تو سپرده‌ام چون تو با این وقت کم از عهدهٔ آنها خوب برآمدی و هنرهایی به خرج دادی که باور کردن آن مشکل است. این اسبها از این ساعت به بعد در اختیار تو خواهند بود هر طور که مایلی و صلاح میدانی با آنها رفتار کن. در همین ضمن مالک وارد نخلستان شد و آهسته خود را به نزدیک شیخ رساند و گفت:

— سیمونیدز به شما سلام رساند و نامهای برایتان فرستاد. و سپس نامه را از دستمالی که درون آن پیچیده بود بیرون آورد و به شیخ داد او هم فوراً "مشغول خواندن آنها شد. از سیمونیدز باز رگان به شیخ ایلدريم

دوست عزیز هم اکنون جوان خوش صورتی پیش شما ایستاده است. اگرچه او خود را پسر خوانده آریوس می‌داند اما نزد من بسیار عزیز است، در خواسته‌ای او را انجام بده، و اگر احیاناً "در انجام کارهایش احتیاج به پول پیدا کرد در اختیارش قرار بده من تعهد می‌کنم که تمام و کمال آنرا بپردازم. درود بر تو و خانواده‌ات دوستدار تو سیمونیدز"

ایلدريم پس از خواندن نامه آنرا دوباره پیچید و در لفاف کمرش قرار داد و برای جواب دادن به آن عازم چادر خودش شد. بن‌هور نیز پس از تیمار اسبها مدتی در آب دریاچه آب‌تنی کرد و سپس به همراه مالک برای گردش به نخلستان رفت و در آنجا به او گفت:

— مالک برای اینکه هیچ عیب و نقصی در مسابقه نداشته باشم تو به دفتر مسابقه برو و مواطبه باش که حتماً "تمام مقررات مقدماتی مسابقه را درست رعایت کنیم. در ضمن سؤال کن که آیا در انتخاب رنگ لباس آزاد هستیم یا نه، و شمارهٔ محلی که باید از آنجا مسابقه را شروع کنم چند است؟ سعی کن شمارهٔ آن طوری باشد که یا در سمت راست مسالاً قرار گرفته باشد و یا در سمت چپ، و در مورد ارابه مسالاً نیز هرچه می‌توانی برایم خبر بیاور، مطمئن باش که این آخرین ماء‌موریتی است که قبل از شروع مسابقه به تو می‌دهم.

سپس هنگامیکه آنها به نزدیک چادر ایلدريم رسیدند مالک برای کسب اطلاعات لازمه از بن‌هور و شیخ خدا حافظی کرد و راهی شهر شد.

فردای آنروز دوباره شیخ مشغول دیدن هنرنمائیهای بن‌هور با ارابه شد و در دل او را به خاطر استعداد بیکرانش در اینکار تحسین کرد. پس از اتمام تمرینها بن‌هور به شیخ نزدیک شد و گفت:

— ای شیخ بزرگوار من از شما خواهشی دارم.

— بدان هرچه باشد بدون درنگ کردن انجام خواهم داد.

بن‌هور گفت:

— رومیها برای پیروزی در مسابقه از هر راهی که بتوانند وارد عمل می‌شوند و اصلاً "پاییند شرافت وجودان نیستند. در ارابه‌رانی حمق بازی آنها حدی ندارد بطوریکه حیله‌گری آنها ممکن است به همه چیز سرایت کند، اسب، راننده و مالک اسب. از این جهت از شما تقاضا می‌کنم از این لحظه به بعد مواطبه همه چیز و همه کس باشید و تا لحظه اتمام مسابقه اجازه ندهید احدی به اسبها نزدیک شود. تنها در اینصورت است که من دیگر از نتیجه کار ترس و هراسی در دلم نخواهد

بود .

شیخ در جواب گفت :

— تذکرات شما صدرصد مورد قبول است مطمئن باشید که به آن عمل خواهم کرد .

در همین موقع ناگهان مردی از افراد قبیله که سوار بر اسب بود به شیخ نزدیک شد و نامهای به او تقدیم کرد . شیخ نامه را گرفت و مهر آنرا شکست نامهای بود که به زبان لاتین نوشته شده بود از این جهت شیخ غرغرکنان نگاهی به محتوی آن کرد و سپس رو به بن‌هور گفت :

— پسر جوان می‌بینی که من فقط زبان یونانی و عربی را یاد گرفته‌ام از این رو چیزی از این نامه سردرنمی‌آورم تو آنرا بخوان و سپس به زبان خودمان مطالبش را برایم تعریف کن .

بن‌هور که به زبان لاتین آشنایی کامل داشت با خوشحالی از اینکه می‌تواند خدمتی به ایلدریم انجام دهد نامه را بی‌خیال گرفت و مشغول خواندن آن شد . البته این نامه نسخه دوم همان نامهای بود که مسالا برای گراتوس فرستاده بود و نگهبانان شیخ به دستور او نامه را از قاصد آن گرفته و نزد ایلدریم برای کسب خبر از وضع روم آورده بودند . عنوان نامه چنین بود :

از مسالا به گراتوس

از خواندن اسم مسالا لرزه‌ای بر اندامش افتاد چند لحظه‌ای مکث کرد شیخ گفت :

— بسیار خوب جوان بقیه را بخوان .

بن‌هور معذرت خواست و شروع به خواندن مطالب نامه نمود . پس از خواندن مقدمه آن بسختی خود را کنترل کرد اما وقتی به‌این قسمت رسید که نوشته بود .

" نقشه ما موئثرترین اقدام برای نابودی آن خانواده بود . "

دیگر نتوانست بقیه آنرا بخواند ، بی‌اختیار نامه از دستش افتاد صورتش را با دستهایش پوشاند و گفت :

— آنها همه مرده‌اند حتیماً "از بین رفته‌اند من حالا دیگر تنها هستم .

شیخ اگر چه ساکت بود اما درد و رنج آن جوان او را به شدت متاثر کرده بود بهمین علت از جای خود بلند شد و گفت :

— من از تو واقعاً "معدرت می‌خواهم تصور نمی‌کرم که خواندن این نامه این‌چنین تو را منقلب کند" بیا بقیه نامه را پیش خودت بخوان هر وقت حالت جا آمد و توانستی بقیه آن را بخوانی دنبالم بفرست تا بیایم . سپس از در خارج شد . پس از رفتن شیخ، بن‌هور از شدت غم و اندوه مانند طفلی تنها بر زمین افتاد و شروع به‌گریه و ناله کرد . وقتی کمی حالتش جا آمد بقیه نامه را خواند وقتی به این قسمت رسید که نوشه بود :

"بخاطر داری که خواهر و مادر آن قاتل را به زندان انداختی ، اما می‌خواهم بدانم آنها هنوز زنده‌اند یا نه؟" بن‌هور در اینجا چند مرتبه آن جمله را خواند و با صدای بلند گفت :

— او نمی‌داند که آنها مرده‌اند یا نه . او نمی‌داند ، خدا را شکر که نمی‌داند پس هنوز امیدی‌هست .

سپس به‌دنبال شیخ ایلدیریم فرستاد . هنگامیکه با هم تنها شدند بن‌هور گفت :

— ای شیخ زمانیکه من وارد نخلستان شما شدم و مورد محبت و مهمان‌نوازی شما واقع شدم خیال نداشتمن که از خود و گذشته‌ام به‌شما چیزی بگویم اما چون برحسب تصادف این کاغذ به‌دست من افتاد و از مفادش آگاه شدم فکر می‌کنم که دیگر باید اسرار خودم را به شما بگویم خصوصاً" وقتی که هر دوی ما را دشمن مشترکی تهدید می‌کند پس بایستی هر دو برعلیه او اقدام کنیم من اول این نامه را برای شما می‌خوانم بعد توضیحات لازم را در اختیارتان می‌گذارم .

بن‌هور متن کامل نامه را برای شیخ خواند ، ایلدیریم وقتیکه از توهینها و نقشه‌های خائنانه مسالا و دوستش در مورد خود آگاه شد درحالیکه از شدت عصبانیت مثل مار به‌خود می‌پیچید و چشمانش از حدقه بیرون آمده بود فریاد زد و گفت :

— به خدا قسم که من هرگز تن به دلت و خواری نخواهم داد. ای پسر آریوس آرزو داشتم که مثل تو جوان و نیرومند بودم یا مثل تو محرکی قوی برای انتقام داشتم، آنوقت به تمام سرزمینها می‌رفتم و همه مردم را بر علیه روم بسیج می‌کردم، در هر جنگی که برای آزادی صورت می‌گرفت شرکت می‌کردم، در هر نبردی بر علیه دولت روم وارد می‌شدم و تمام رومیان را از دم تیغ می‌گذراندم اموالشان را آتش می‌زدم.

بن‌هور رو به شیخ کرد و گفت:

— یا شیخ شما این نامه را از کجا به دست آوردید؟

— افراد قبیله، من نگهبان راههای بین شهری می‌باشد یکی از آنها این نامه را از یک پیک گرفت.

بن‌هور پرسید:

آیا دیگران می‌دانند که نگهبانان از قبیله تو هستند؟

شیخ در جواب گفت:

— نه، برای کسب اطلاعات محترمانه که از این طریق به روم می‌رود نگهبانان وابستگی به قبیله مرا انکار می‌کنند، از این جهت قاصدان راه فکر می‌کنند که آنها مشتی دزد و غارتگر هستند.

بن‌هور گفت:

— راه بسیار خوب و مطمئنی را برای کسب خبر در دست دارید.

شیخ گفت:

— ای جوان من به تو گفتم که اگر بجایت بودم چه کارهایی می‌کرم اما تو هنوز به من جوابی نداده‌ای.

صدا و قیافه بن‌هور در اثر این سؤال تغییر کرد و گفت:

— تمام آنچه را که گفتی من تعهد می‌کنم که انجام بدهم. من از مدت‌ها قبل خود را وقف انتقام کرده‌ام. در تمام این دوران ذره‌ای در تصمیم تغییر و انحراف بوجود نیامده، همه‌چیز را بر خودم حرام کرده‌ام هیچ تفریح جوانی و استراحتی

نداشت‌هام، فقط به‌فکر آن بودم که چگونه خود را برای انتقام آماده کنم و برای همین امر با شمشیر زنها، استادان ورزش، برنده‌گان مسابقات ارابه‌رانی معاشرت داشتم تا بتوانم فنون نبرد را از آنها یاد بگیرم.

ایلدریم که از شنیدن این حرفها به‌هیجان آمده بود دست خود را روی شانه بن‌هور گذاشت او را بوسید و گفت:

— من قسم یاد می‌کنم که برای کمک به تو تمام افراد قبیله، اسبها، شترها و سرزمینم را در اختیارت می‌گذارم و تا پایان کار در کنارت خواهم بود.  
سپس سوار اسبش شد و با عجله به‌طرف شهر به‌راه افتاد.

بعد از رفتن شیخ بن‌هور دوباره نامهٔ مسالا را مرور کرد این نامه حاوی چند نکتهٔ جالب توجه بود، یکی اینکه مسالا اعتراف کرده بود که در گرفتاری و دستگیری او و خانواده‌اش به‌منظور کشتن آنها دست داشته. دوم سهمی از اموال توقیف شده آنها را بدست آورده که هنوز هم با آنها مشغول خوش‌گذرانی است و سوم اینکه هنوز مادر و خواهرش در قید حیات هستند.

بن‌هور دربارهٔ اقدامات فوری که می‌بایست برعلیهٔ آنها انجام دهد فکر کرد، دشمنان او مردمی با قدرت و هوشیار و زرنگ بودند.

کوشش کرد فکرش را متمرکز کند و دربارهٔ وضعیت جدیدش تصمیم بگیرد اما با احساساتی که بر او غلبه کرده بود قادر به‌اینکار نبود. اطمینان از زنده بودن خواهر و مادرش یکنوع لذت و نشاط به‌او بخشیده بود. فقط اگر می‌توانست مطمئن شود که آنها منتظر او هستند آن وقت هر ناملایمی را با برداختی تحمل می‌کرد. او برای جلوگیری از هجوم افکاری که احاطه‌اش کرده بود اسبها را از چادر بیرون آورد و به اربابه بست و در دشت به‌تمرين پرداخت ساعتها به‌اینکار مشغول بود هنگامی که غروب به‌چادر برگشت دوباره ثبات روحیه خود را به‌دست آورد. او تصمیم گرفته بود که اقدام برعلیهٔ مسالا را به بعد از نتیجهٔ مسابقات موكول کند قلبش بسیار روشن بود و احساس می‌کرد که خدا او را در هر کاری یاری خواهد کرد.

ناگهان از دور صدای سم اسبی به‌گوشش رسید طولی نکشید که مالک جلوی  
چادر رسید و دهانه اسب را کشید و گفت :

— ای پسر آریوس من از طرف شیخ ایلدریم به شما سلام می‌رسانم ، ماء‌موریت  
دارم که از شما خواهش‌کنم برای دیدن شیخ به شهر بروی .

بن‌هور بدون هیچ سوء‌الی از جا برخاست و سوار اسب شد و به همراه مالک  
به طرف شهر به راه افتاد . پس از یک ساعت بالاخره آنها به مقابل خانه سیمونیدز  
رسیدند مالک در مقابل خانه افسار اسب را کشید و گفت :

— رسیدیم پیاده شوید .

بن‌هور که آن محل را می‌شناخت پرسید :  
— شیخ اینجاست ؟

— بله ، داخل شو او را خواهی دید .

سپس مالک جلوی در ایستاد و بن‌هور به تنها‌ئی وارد اتاق شد ، اطاق همان  
اطاقی بود که او با سیمونیدز در آن گفتگو کرده بود . سه نفر در آنجا حضور  
داشتند که همگی چشم به او دوخته بودند ایلدریم ، سیمونیدز و استر . بن‌هور  
به هر سه نفر نگاه کرد مثل اینکه می‌خواست از نگاه آنها بفهمد که با او چکار  
دارند ؟ آیا با او دشمنند یا دوست ؟ بالاخره نگاهش بر روی استر ثابت ماند در  
نگاه آن دختر حالتی روحانی بود که نمی‌شد برای آن تعریفی پیدا کرد . در این  
وقت سیمونیدز که روی صندلی مخصوصش نشسته بود سکوت را شکست و گفت :

— درود و سلام بر تو ای پسر هور .

سپس رو به استر کرد و گفت :

— دخترم برای ارباب صندلی بیاور .

دختر چهار پایه‌ای آورد ، ولی بن‌هور جلو رفت و آنرا با ملایمت از دستش  
گرفت و به طرف صندلی سیمونیدز رفت و آنرا در پایین پای او گذاشت و گفت :  
— من همینجا می‌نشینم .

نگاهش یک لحظه با نگاه استر مصادف شد حق‌شناسی و تشکر او را از اینکار

دریافت. سیمونیدز با لبخند محوی نفسی به راحتی کشید سپس خطاب به دخترش گفت:

— استر دخترم آن کاغذ را بیاور.

استر برخاست و به طرف گنجهای که درون دیوار بود رفت و طوماری از آن بیرون کشید و به دست پدرش داد و برگشت. پدر در حالی که طومار را باز می‌کرد گفت:

— ای پسر هور خوب است که میان ما از هر جهت تفاهم بوقرار باشد، بین ما دو موضوع مهم وجود دارد یکی اموال و دیگری روابط و مناسبات، که هر دو روشن و صریح بوده و جای هیچ ابهامی در آن نبیست، حالا خواهش می‌کنم آنرا بخوان.

بن‌هور اوراق را گرفت و نگاهی به ایلدیریم کرد. سیمونیدز گفت:

— شیخ مانع خواندن تو نمی‌شود این نامه طوری تنظیم شده است که می‌باشد در پایان شاهدی آنرا امضاء کند از این جهت او از همه چیز خبر دارد و دوست تو محسوب می‌شود. روابطی که او با من دارد عین همان را هم با شما داشته و دارد.

بن‌هور نگاهی به شیخ کرد و گفت:

— من قبلًا از مزایای دوستی او بهره‌مند شده‌ام حالا باید خود را شایسته دوستی او نشان بدhem.

سپس رو به سیمونیدز کرد و گفت:

— ای سیمونیدز من اوراق را در فرصت مناسب به دقت مطالعه خواهم کرد حال از تو می‌خواهم که خلاصه‌ای از آنرا برایم بازگو کنی.

سیمونیدز گفت:

— ای پسر هور این اوراق نشان می‌دهد که پدر تو حدود یکصد و بیست تالان پول نقد نزد من داشت که رومیها هرچه کردند نتوانستند آنرا از من بگیرند اما در عرض این چند سال من مبالغی از طریق بازرگانی بین روم و اسکندریه، دمشق،

کارتاز به دست آورده‌ام که بر رویهم حدود ۷۳ عتالان می‌گردد به اضافه تعدادی کشتی و خانه و قصر و کالا و شتر و اسب و غیره که همه متعلق به شماست، در حال حاضر شما با این مال و اموال یکی از بزرگترین ثروتمندان دنیا محسوب می‌شوید.

بن‌هور در جواب گفت:

— من اول خدا را شکر می‌کنم که در تمام این مدت مرا تنها نگذاشت و لطفش را همیشه شامل حال من نمود و سپس در طول این‌مدت تو را از من نگرفت، ای سیمونیدز ایمان، وفاداری، درستکاری تو ظلم و ستم دیگران را تحت الشعاع قرار داده است.

سپس دست خود را با اوراق به‌طرف سیمونیدز دراز کرد و گفت:

"آنچه در این اوراق به‌حساب من منظور گردیده اعم از اموال منقول یا غیر منقول از کوچکترین چیز تا بزرگترین آن همه را به تو ای سیمونیدز پس می‌دهم که بتوانی در آنها تصرف مالکانه داشته باشی و برای همیشه مال خود و دخترت باشد استراشک شوق می‌ریخت، ایلدریم دست به‌ریش خود می‌کشید، در این میان تنها سیمونیدز کاملاً" آرام بود.

بن‌هور بی‌آنکه تحت تأثیر قرار بگیرد در دنبالهٔ سخنانش گفت:

— من تمام این اموال را به تو واگذار می‌کنم منتها با یک شرط و آن اینست که یکصد و بیست تالانی را که مال پدر من بود به من برگردانی و در جستجوی مادر و خواهرم به من کمک کنی و در اینکار از دادن مال و جان دریغ نکنی.

سیمونیدز که سخت متاثر شده بود گفت:

— ای پسر هور مطمئن باش که من به تو نیز مثل پدرت کمک خواهم کرد و در انجام وظیفه‌ام در این مورد کوتاهی نخواهم کرد.

و سپس ورقه دیگری به دست بن‌هور داد و گفت:

— لطفاً" این را با صدای بلند بخوان

بن‌هور ورقه را از دست او گرفت و چنین خواند:

"صورت خدمتگذاران هور تقدیمی از سیمونیدز مباشر املاک:

۱- امره مصری خدمتکار قصر اور شلیم

۲- سیمونیدز مباشر املاک در انطاکیه

۳- استر، دختر سیمونیدز"

بن هور هرگز بفکرش نرسیده بود که طبق قانون دختر هم تابع وضع و شرایط پدر، و مادرش می‌شد. وقتی به صورت معصوم و زیبای استر نگاه کرد برایش مسلم شد که این دختر در هر وضعی که باشد شایسته احترامی عمیق و عشقی بزرگ است. بنابراین گفت:

- کسی که ششصد تالان پول داشته باشد البته ثروتمند است و هرچه بخواهد می‌تواند انجام بدهد. اما از پول کمیاب‌تر و از دارایی گرانبهاتر آن فکری است که این ثروت را جمع کرده است. ای سیمونیدز به من کمک کن تا از افکار و هوشیاری تو بهره‌مند شوم. شیخ ایلدريم در اینجا گواه و شاهدم خواهد بود که من هم اکنون شما را آزاد خواهم کرد.

"سیمونیدز در جواب گفت:

- ای پسر هور تو نمی‌توانی قانوناً ما را آزاد کنی چونکه من برای ابد باید غلام تو باشم. زیرا یک روز من با پدرت به معبد رفتم و به دستور او و خواست من حلقه‌ای به نشانه بندگی در گوشم فرو کردند که هنوز هم باقی است.

بن‌هور با چهره‌ای خشمگین فریاد زد:

- آیا بدستور پدر من اینکار انجام شد؟

سیمونیدز با لحن متینی گفت:

- در مورد پدرت عجولانه قضاوت نکن من گفتم که به دستور او و خواست خود من حلقه در گوشم کردند و مرا جزو طبقه بر دگان قرار دادند، هیچ وقت هم از اینکاری که کردم پشیمان نشدم زیرا من اینکار را به خاطر راشل مادر استر انجام دادم زیرا که او راضی نمی‌شد با من ازدواج کند مگر اینکه من هم مانند او برده همیشگی خاندان هور بشوم.

بن‌هور که از شنیدن این مسئله بسیار ناراحت شده بود بی اختیار در طول

اتاق مشغول قدم زدن شد ناگهان ایستاد و گفت :

— ای سیمونیدز می‌دانی که من قبل از دست یافتن به این ثروت خود در اثر بخشش آریوس پدر خوانده‌ام صاحب مال و مکنن زیادی شده‌ام اما می‌دانی که ثروت به تنها بی خوشبختی نمی‌آورد بلکه فکری که آنرا چند برابر کرده و تبدیل به گنجی نموده بزرگترین نعمت خداست، از این جهت از تو می‌خواهم که در کارهایم بهمن کمک کنی تا بتوانم پی به حقیقت ببرم و مطابق آن عمل کنم. اگر چه که قانوناً "تو تا ابد نوکر و خدمتگزار مخصوص من هستی اما بدان که عمل" من برای همیشه نوکر و خدمتگزار تو خواهم بود.

از شنیدن این حرف رنگ چهره سیمونیدز برافروخته شد و گفت :

— ارباب جوان بیشتر از آنی که انتظار داری به تو کمک خواهم کرد، تمام فکر و شعور و قلبم در خدمت تو خواهد بود. فقط همان سمت مباشرت را رسماً "به من بدء امیدوارم که همیشه خداوند یار و یاورت باشد.

— از هم اکنون خود را به آن سمت بشناس اگر مایلی می‌توانم در این مورد نوشته‌ای به تو بدهم.

— نه قولت کافی است. پدر شما هم همینطور بود، من انتظار دیگری از شما ندارم حالا امیدوارم که دیگر تفاهم کامل بین ما برای همیشه برقرار بشود.

و پس از کمی مکث رو به دخترش کرد و گفت :

— استر عزیزم چرا ساكتی و سخنی نمی‌گویی؟

استر از خجالت سر بهزیر انداخت بالاخره چند لحظه بعد پیش بن‌هور رفت و با لحنی ملایم و دلنشیں گفت :

ارباب جوان من از مادرم بهتر نیستم اما چون او بدرود حیات گفته از شما استدعا دارم که اجازه بفرمایید از پدرم مراقبت کنم زیرا او جز من کس دیگری را ندارد.

بن‌هور او را به طرف صندلی پدرش برد و گفت :

— ای فرشته رحمت هرچه می‌خواهی انجام بده.

شیخ ایلدريم که تاکنون ساكت نشسته بود و به ریشش دست می‌کشید بالحن  
صمیمانه‌ای گفت :

– خدا را شکر که از این پس دیگر تفاهم بین ما بوجود آمده است از این لحظه  
به بعد زندگی ما مانند رودهای کوچکی است که بهم پیوسته و تشکیل رود بزرگ  
را داده است.

سیمونیدز گفت :

– با بشارت ظهور مسیح موعود ما هر سه نفر با ثروت بیکرانی که در اختیار  
داریم می‌توانیم به‌کمک او برویم و سرمیان مقدسان را از لوث وجود رومیان  
ظالم و ستمکار پاک کنیم.

بن‌هور با لحن افسرده‌ای گفت :

– اما روم با وجود لژیونهای منظم و مرتبش قدرتی نیست که یک شبه بشود  
آنرا نابود کرد من در اردوگاههای آنان زندگی کرده‌ام و آنها را خوب می‌شناشم.

– ارباب من، به‌قدرتی که همراه اوست فکر کن. پشتیبانی توده بد‌بخت  
و زجر دیده مردم که از دست ستم رومیان به‌جان آمده‌اند همراه اوست به‌اضافه  
قدرت مذهبی وسیعی که شامل تمام مردم جهان می‌شود. تو مطمئن باش تمام  
کسانی که در انتظار عدل و داد هستند در موقع لزوم تبدیل به‌جنگاورانی دلیر  
و قدرتمند خواهند شد.

بن‌هور لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. سپس سر بلند کرد و گفت :

– ای سیمونیدز عاقل همانطور که گفتی ما منتظر ظهور او می‌مانیم، اما  
در حال حاضر تکلیف ما چیست؟

سیمونیدز اشاره‌ای به نامه مسالا کرد و گفت :

– "فعلاً" اولین اقدام ما باید در مورد این نامه باشد. اتحادی که بین مسالا  
و گراتوس برای از بین بردن شما دو نفر بوجود آمده آنچنان نیرومند است که  
ما به‌تهایی قادر به‌مقابله با آن نیستیم، منتظر هم نمی‌شود بمانیم چون ممکن  
است در فاصله‌ای که ما مشغول طرح نقشه‌ای هستیم آنها تصمیم شوم خود را

عملی کنند و جان شما را به خطر بیندازند. بنابراین بهتر است که شما به کمک شیخ بهبیابان بروید و مردان جنگی را به دور خود جمع کنید و آنها را تعلیم بدھید و اسلحه لازم را تهیه و در جایی مخفی کنید.

بن‌هور در جواب گفت:

— می‌دانید که من برای گرفتن انتقام از روم و رومیان همیشه و در هر لحظه حاضر و آماده هستم. بنابراین هر وظیفه‌ای که به عهده‌هام گذاشته شود با کمال میل آنرا قبول می‌کنم. اما اگر اجازه بدھید من تا پایان مسابقه آزاد باشم زیرا محال است که مسالا قبل از رسیدن نامه فرماندار خطری برای من ایجاد کند و جواب نامه هم که حتما "زودتر از هفت روز دیگر به او نمی‌رسد بنابراین او فعلًا" کاری به من ندارد در ضمن دیدن او در مسابقه برای من لذتی دارد که نمی‌خواهم به‌هیچ‌وجه آنرا از دست بدهم.

ایلدريم که از حرفهای بن‌هور بسیار خوشحال شده بود فوراً با پیشنهاد او موافقت کرد.

سیمونییدز گفت:

— اگر مطلب دیگری برای گفتن ندارید کار امشیمان را دیگر تمام کنیم.

بن‌هور گفت:

— لطفاً "دستور بدھید که اسب مرا بیاورند تا به نخلستان شیخ برگردم. در نزدیکی طلوع صبح او به همراه مالک در جلوی چادر از اسب پیاده شدند.

## فصل یازدهم

روز قبل از شروع مسابقه تمام اسباب و وسایل لازم مسابقه‌ایلدریم را به شهر برداشت و در محله‌ای نزدیک میدان قرار دادند.

ایلدریم و بن‌هور هیچ‌کدام از نفوذ مسالا غافل نبودند. آنها معتقد بودند که او در حال حاضر اقدامی برعلیه آنها نمی‌کند مگر بعد از خاتمه مسابقه، و اگر در میدان مسابقه شکست بخورد مخصوصاً "اگر بن‌هور او را مغلوب کند آنوقت باید منتظر اقدامات شدید او باشند.

با چنین فکری آنها مصمم و با نشاط سوار بر اسب در شهر گردش می‌کردند، روحیه مردم قبل از مسابقه را بررسی می‌نمودند. ناگهان در راه به مالک برخوردن او طبق معمول بدون آنکه از آشنازی قبلی چیزی بروز بدهد سلام کرد و کاغذی به آنها نشان داد و گفت:

— این آگهی همین الان از طرف مدیر مسابقات منتشر شده است در آن اسم اسبهای شما هم برای مسابقه آمده است ای شیخ من برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

سپس کاغذ را به شیخ داد و به بن‌هور گفت:

— ای پسر آریوس در حال حاضر هیچ مانعی در راه مسابقه شما با مسالا دیده

نمی شود ، تمام مقدمات فراهم شده و تشریفات آن انجام شده و در مسابقه رنگ لباس شما سفید و رنگ مسالا مخلوطی از طلایی و قرمز است . اثرات خوب انتخاب این رنگ از همین الان پیداست چرا که عده‌ای از مردم که طرفدار شما هستند روپاوهای سفید به دست و سر و گردن خود آویزان کردند . اگر ما ببریم لرزه بر اندام اعیان شهر خواهد افتاد . چونکه آنها هرچیز غیر رومی را کوچک و مسخره می‌شمارند و روی مسالا دو و سه و پنج به یک شرط‌بندی کردند ، زیرا او یک رومی است اما من هم به یکی از دوستانم که پشت صندلی کنسول قرار دارد مقداری پول داده‌ام که پیشنهادهای سه به یک و یا پنج بهیک را قبول کند شاید اینکار من دیوانگی باشد اما من خودم شخصاً " تمام پرداختهای او را تعهد کرده‌ام .

— نه مالک کارت اشتباه نبوده اگر امشب دوست را دیدی به او بگو که با مسالا و طرفدارانش شرط‌بندی کند و مبلغ را هرچه می‌تواند بالاتر ببرد .  
مالک لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت :

— اگر اشتباه نکرده باشم منظور شما از اینکار اینست که تمام توجه مردم به مسابقه شما با مسالا جلب شود ؟ ."

— بله این همان چیزی است که من می‌خواهم ، تو فکر می‌کنی که من باید معادل همان ثروتی که مسالا دزدیده از او پس بگیرم ؟ ممکن است دیگر فرصتی به این خوبی به دست نیاورم . مالک خوب گوش کن ، اگر دیدی کسی حاضر است با پول بیشتری شرط‌بندی کند پیشنهاد کن و نترس . حتی اگر تا پنجاه تالان هم داوطلب برای شرط‌بندی پیدا شد قبول کن چه بهتر که مسالا خودش این شرط‌بندی را انجام بدهد .

— این مبلغ پول کلانی است . رومیها حتماً در مقابل آن از من تائمهین و گروی می‌خواهند .

— بسیار خوب اشکالی ندارد ، برو پیش سیمونیدزو به او بگو که من می‌خواهم ترتیب اینکار داده شود . مالک درحالیکه از شنیدن این موضوع از خوشحالی

چشمانش برق می‌زد رو به بن‌هور کرد و گفت :

— معذرت می‌خواهم قبل از رفتن موضوع دیگری بود که می‌خواستم به اطلاعاتان برسانم. به من اجازه ندادند که بهارابه مسالا نزدیک شوم اما دوستی که آنرا برایم اندازه گرفت گفت که فاصله مرکز ارابه‌اش تا زمین به اندازه یک وجب بلندتر از ارابه شماست.

در این لحظه ایلدریم فریادی زد و گفت :

— این دیگر چیست؟

و سپس آگهی مسابقه را به طرف بن‌هور دراز کرد. بن‌هور کاغذ را گرفت، برنامه کامل مسابقه در آن نوشته شده بود با سرعت قسمتهای مختلف برنامه را از نظر گذراند تا به قسمت مسابقه ارابه‌رانی رسید. این قسمت را به دقت خواند جمعاً "شش نفر در این قسمت شرکت کرده بودند:

۱- ارابه چهار اسبه متعلق به آدمتوس اهل صیدون.

۲- ارابه چهار اسبه متعلق به کلنتیس اهل آتن.

۳- ارابه چهار اسبه متعلق به مسالا اهل روم.

۴- ارابه چهار اسبه متعلق به دیسیوس اهل بیزانسی.

۵- ارابه چهار اسبه متعلق به لیسیپوس اهل کورنیت.

۶- ارابه چهار اسبه متعلق به ایلدریم راننده بن‌هور.

عجب چرا به عوض اسم آریوس بن‌هور نوشته شده است بن‌هور نگاهی به ایلدریم انداخت هر دو به یک نتیجه رسیدند مسلمًا " دست مسالا در اینکار بود.

## فصل دوازدهم

آن شب انطاکیه پر از جمعیت شده بود مردم از شهرهای دور و نزدیک با لباسهای محلی که هر کدام به رنگ و شکل خاصی بود برای تماشای مسابقه آمده بودند. کاروانسراها همه از جمعیت پر بود. برد و باختهای زیادی می‌شد و همه‌جور شرط بندی روی کشتی‌گیرها، بکس‌بازها، دوندها و دیگر شرکت‌کنندگان انجام می‌گردید. غیر از مسابقه ارابه‌رانی، زیرا کسی جراءت نمی‌کرد برعلیه مسالا شرط بندی کند چونکه تابحال در هیچ مسابقه‌ای شکست نخورده بود و کسی هم فکر نمی‌کرد که امکان دارد او شکست بخورد.

"تقریباً" همه مردم نوار یا شال گردن یا نشانی به رنگ یکی از ارابه‌سواران که قرار بود فردا در میدان مسابقه بدنه‌ند به‌خود آویزان کرده بودند. اما در سالن افسران و فرماندهان رومی اثری از این شور و غوغای دیده نمی‌شد، افرادی که در سالن نشسته بودند یا خمیازه می‌کشیدند و یا حرف می‌زدند. در این بین ناگهان یک نفر که سر تا پا لباس سفید پوشیده بود وارد سالن شد و یک راست به‌طرف میز بزرگی که در آن وسط قرار داشت رفت و با صدای بلند گفت:

— آقایان رومی‌ها من به همه شما سلام می‌گویم.

مسالا که در سالن نشسته بود رو به دوستش دروسوس کرد و پرسید:  
— این شخص کیست؟

— یکی از ثروتمندان فلسطینی است که در روم زندگی می‌کند، اسمش سنبلات است و شغلش تهیه خوار و بار برای لژیون روم می‌باشد و به‌حاطر دزدیها یی که در اینکار کرده ثروت زیادی بهم زده به آن حد که به مقاطعه‌کاران بزرگ پول قرض می‌دهد. در ضمن آدم بسیار حیله‌گر و مکاری است به‌راحتی جمع بزرگی را بهم می‌زند بدون آنکه کسی او را مقصراً بشمارد.

مسالا پس از شنیدن این حرف از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد و برای بهتر دیدن سنبلات به‌کنار میز رفت.

سنبلات دفترچه‌ای از جیبش درآورد و گفت:

— در خیابان شنیدم که هیچکس روی مسالا شرط نمی‌بندد از این جهت با این رنگ لباس به اینجا آمدم تا شما را تشویق به بستن شرط روی برد دوستان مسالا بکنم. خوب چند به چند حاضرید شرط ببندید، زود باشید. آقا یان من با کنسول وعده ملاقات دارم.

اثر این حرف خیلی زیاد بود چون باعث تحریک آن جمع گردید ناگهان چند نفر با هم یک صدا گفتند:  
— دو به یک.

— چه می‌گوئید؟ فقط دو به یک؟! تازه‌اسم خودتان را هم رومی دلیرگذاشت‌هاید؟  
خوب سه باشد بله؟

یکی از میان جمع گفت:

— چهار، یا نه پنج بهتر است؟

در این موقع مسالا خود جلوتر آمد و گفت:

— شش به یک باشد با این پیشنهاد تو دیگر جراءت پیدا نمی‌کنی که رومیها را مسخره کنی.

سنبلات چیزی روی کاغذ نوشت و آنرا به‌دست مسالا داد. او ورقه را بصدای

بلند خواند :

— مسالا اهل رم با سنبلات رمی شرط بسته است که او بن‌هور را شکست خواهد داد. مبلغ شرط بیست تالان است که در صورت باخت شش به یک به سنبلات پرداخت می‌شود.

مسالا نگاهی به یادداشت کرد، دید اگر امضاء نکند قهرمانیش از بین می‌رود اگر قرارداد را بپذیرد و به دلیلی ببازد پول برای پرداختن بدھیش را ندارد چونکه دارائیش به صد تالان هم نمی‌رسید، حس کرد که در دام خطرناکی افتاده است ناگهان فکری به مخاطرش رسید و گفت :

— ببینم تو اصلاً "خودت بیست تالان پول داری؟

سبلات لبخند فاتحانه‌ای زد سپس کاغذی از جیبش بیرون کشید و به مسالا داد که آنرا بخواند. در ورقه چنین آمده بود :

"حامل این ورقه سنبلات رومی پنجاه تالان سکه روى حواله نزدمن دارد"  
سیمونیدز

حاضرین با حیرت و تعجب فریاد کردند :

— پنجاه تالان! پنجاه تالان!

مسالا با زحمت زیاد براعصابش مسلط شد و گفت :

— به جای بیست تالان بنویس پنجاه تالان.

— آیا اینقدر پول موجود داری؟

— به خدایان قسم که رسید پولها یم را به تو نشان می‌دهم.

— نه قول تو در بین جمع برای من کافی است فقط اجازه بده عدد زوج باشد  
— بسیار خوب با شش تالان موافقم.

فوراً "نوشته‌ها بین آنها مبادله شد و هر کدام رسیدی از طرف مقابل گرفتند.

سپس سنبلات رو به حضار نمود و گفت :

— آقایان رومی اگر جراءت دارید یک شرط بندی دیگر هم می‌کنیم پنج تالان

در مقابل پنج تالان اگر لباس سفید‌ها ببرند من با جمع شما طرف خواهم بود .  
دروسوس دوست مسالا طاقت نیاورد ، فریاد زد و گفت :

— دیگر بس است پیشنهاد خودت را بنویس و روی میز بگذار فردا اگر دیدیم  
تو واقعاً "پولی را که پیشنهاد کردۀای داری من از طرف این جمع به توقول می‌دهم  
که شرط بندی را قبول کنم .

سنبلات در جواب گفت :

— ببین دروسوس من پیشنهاد را نزد تو می‌گذارم وقتی همگی آنرا امضا کردید  
قبل از شروع مسابقه برای من بفرست من پشت صندلی کنسول نشسته‌ام ، درود  
بر همگی شما باد .

سپس تعظیمی کرد و از سالن خارج شد . آن شب داستان این شرط بندی  
هنگفت در سرتاسر شهر منتشر شد و به‌گوش بن‌هور هم رسید . او با آگاه شدن از  
این مسئله فهمید که ثروت مسالا در معرض خطر واقع شده است . بنا براین آن شب  
راحتراز هر شب دیگری به خواب رفت .

مردم انطاکیه در روز مسابقه انتظار حادثه بزرگی را می‌کشیدند ، با آنکه میدان  
مسابقه گنجایش جمعیت زیادی را داشت معذلک مردم از ترس آنکه مبادا جا پیدا  
نکنند از شب پیش آمده و جاها را اشغال کرده بودند . تقریباً "می‌شود گفت که  
تمام اهالی شهر برای تماشای مسابقه خود را به محل میدان رسانده بودند . یک  
ساعت بهشروع مسابقه تماشاجیان در جایگاه‌های خود مستقر شده بودند و مشتاقانه  
به‌جایگاه مخصوصی که کنسول در آن نشسته بود چشم دوخته بودند و منتظر فرمان  
شروع مسابقه از طرف او بودند . با اشاره کنسول برنامه جشن شروع شد ، ابتدا  
شیپورها به‌صدا درآمد و جمعیت را به‌سکوت دعوت کرد سپس با صدای دسته  
موزیک رژه جشن شروع شد . رژه روندگان هر کدام لباس مخصوصی پوشیده بودند  
به‌محض دیدن آنها تماشاجیان شروع به‌دست زدن کردند با ورود ارابه‌ها به  
محنه ، این هیجان به اوج خود رسید ، تزیین ارابه‌ها ، زیبایی اسبهای اسبهای و ابهات  
ارابه رانان به‌میدان جلوه خاصی بخشیده بود .

ارابه‌رانان آهسته پیش می‌رفتند و دور میدان می‌گشتند و مردم هم آنها را با شور و هیجان تشویق می‌کردند، بطوریکه از صدایشان زمین به لرزه افتاده بود عده‌ای برای مسالا و دستهای برای بن‌هور دست می‌زدند.

بالاخره پس از پایان رژه، بن‌هور متوجه شد همانگونه که او از خدا خواسته بود چشمان تمام مردم به مسابقه او و مسالا دوخته شده است.

دو ساعت بعد تمام برنامه‌های جشن بجز مسابقه ارابه‌رانی به پایان رسیده بود. نیم ساعتی تا شروع مسابقه به تماشگران استراحت داده شد. در این فاصله سیمونیدز و همراهانش وارد محل مسابقه شدند و در جایگاه مخصوصان به‌انتظار شروع مسابقه نشستند.

چند لحظه بعد شش نفر ارابه‌ران وارد میدان شده و به‌طرف اصطبلی که ارابه‌هایشان در آن قرار داشت رفتند. بالاخره وقت تنفس به‌پایان رسید با صدای شیپور همهمهٔ مردم قطع شد. چشمها متوجه قسمت شرقی میدان شد که اصطبلها در آنجا قرار داشتند، به‌صدای شیپور دوم دروازه‌بانان درهای اصطبل را باز کردند. ناگهان از هر اصطبلی یک ارابه، چهار اسبه مثل گلوله‌ای که از دهانه توب شلیک شود بیرون پرید. جمعیت هیجان زده از جا برخاستند و روی نیمکتها ایستادند و شروع به‌تشویق ارابه‌رانان مورد علاقه‌شان کردند، ارابه‌رانان ابتدا پشت طنابی ایستادند تا هنگام شروع مسابقه همه از یک نقطه و یک لحظه حرکت کنند، سپس شیپورچی با تمام قدرت شیپور آغاز مسابقه را به‌صدا درآورد طناب پائین افتاد و ارابه‌ها با سرعت به‌حرکت درآمدند.

هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر از شروع مسابقه نگذشته بود که از بخت بد چرخ ارابه بیزانتینی که در سمت چپ بود به ته ارابه آتنی برخورد کرد که درنتیجه او پایش لغزید و به زیر سم اسبها افتاد. منظرهٔ بسیار وحشتناکی بود، بطوریکه استر چشمان خودش را بست که آن منظره را نبیند. وقتی او بعد از چند دقیقه چشمانش را باز کرد دید که یک عده مشغول بلند کردن اسبها و ارابه شکسته بودند و عده‌ای هم سوار زمین خورده را از روی زمین بلند می‌کردند. ناگهان

بن‌هور را دید که با چابکی و سرعت همراه مسالا جلو می‌رفت و عقب آنها بقیه ارابه‌ها در حرکت بودند.

بن‌هور با وجود نور شدید آفتاب حریفان خود را تحت نظر گرفته بود او می‌خواست با دیدن صورت آنها در آن حالت منظورشان را حدس بزند. در صورت مسالا همان حالت خونسردی و ظاهرفریبی که از صفات قدیمی او بود به‌چشم می‌خورد وقتی شانه به شانه بن‌هور ارابه می‌راند با درنده‌خوبی و حیله‌گری نگاهی به‌او انداخت تا او را با این حالت تحقیر کند و خونسردیش را ازبین ببرد.

بن‌هور با دیدن این حالت در قیافه مسالا تصمیم گرفت که به‌هر قیمتی شده ولو با ازبین رفتن خودش او را مغلوب کند، جایزه، توجه دوستانش، شرط‌بندی، افتخار، احترام و هرچیزی دیگر که منظور مسابقه بود برای او کوچکترین ارزشی نداشت او فقط می‌خواست انتقام خود و خانواده‌اش را از این رومی شقی بگیرد. او برای رسیدن به مقصد نقشه‌ای در سر داشت منتها می‌باشد آنرا در کمال خونسردی و در موقع مناسب اجرا کند. ناگهان مسالا ارابه‌اش را به‌سمت ارابه او راند و سعی کرد او را به‌طرف دیوارهای میدان بکشد. بن‌هور با تردستی و زرنگی خود را از سمت چپ به‌طرف راست کشید و سپس دوباره بدون اینکه گامی عقب بیفتند دوشادوش مسالا جلو رفت. مهارت او در اینکار از چشم تماشاچیان دور نماند و میدان از صدای فریاد و دست زدن مردم به‌لرزه افتاد. استر نیز مانند طفل کوچکی بی‌اختیار از خوشحالی فریاد می‌کشید و دست می‌زد.

سپس هر دو نفر به‌فاصله کمی از یکدیگر دور اول مسابقه را به‌اتمام رساندند. با شروع دور دوم مسالا در صدد زدن ضربه کاری به‌اسبان ارابه بن‌هور برآمد. او با مهارت شلاقش را دور سرش چرخاند و ضربه شدیدی بر پشت اسبان عربی بن‌هور وارد کرد.

اسبهای از شدت درد بی‌اختیار به‌جلو پریدند و ارابه را با خود به بیراهه کشاندند اما بن‌هور با کمک دستهای بزرگش که به‌دلیل پاروزنی ممتد در کشتهای آنچنان قوی شده بود توانست کنترل اسبهای را دوباره به‌دست بگیرد و همپای

مسالا به پیش برود.

دور سوم و چهارم بدون حادثهای سپری شد. در دور پنجم یکی از ارابه‌ها توانست خود را به نزدیک بن‌هور برساند اما بلا فاصله عقب افتاد. مسابقه کلا "به صورت رقابت دو دسته‌ای درآمده بود درست شبیه مسابقات دو تائی که اخیرا" در روم برگزار می‌شد، مسالا و بن‌هور در ردیف اول بودند و سه‌نفر بقیه در ردیفهای بعدی.

دور ششم نیز بدون اینکه تغییری در وضعیت آنها اینجاد شود آغاز شد. توجه و تشویقی که اوایل مسابقه نسبت به بن‌هور اعمال می‌شد بهزودی جای خود را به نگرانی نسبت بهوضع او داد، لبخند از صورت ایلدریم محو شده بود، استر هم دچار نگرانی شدیدی گشته بود.

مسالا به‌حداکثر سرعت خود رسیده بود، به‌تدریج و با اطمینان داشت از بن‌هور فاصله می‌گرفت. اسبهای او درحالی که سرشان به‌طرف زمین پایین آمده بود به‌سرعت برق و باد می‌دویدند از بالای میدان چنین به‌نظر می‌رسید که بدن آنها بر روی زمین کشیده می‌شود، بینی آنها باز و چشمانشان از حدقه بیرون آمده بود. مسلم بود که این اسبهای اصیل نهایت توان خود را به‌کار می‌برند ولی معلوم نبود که تا چه مدت می‌توانند با این سرعت حرکت کنند. فریاد هواداران مسالا به‌منتها درجه خود رسیده بود. بن‌هور که به‌فاصله کمی به‌دنیال ارابه او بود سعی می‌کرد که خود را به او برساند.

ایلدریم با عصبانیت به‌ریش خود دست می‌کشید، او از شدت خشم به‌قدرتی ابراؤانش درهم کشیده بود که دیگر از چشمش جز برق نگاهی باقی نمانده بود. استر نفس خود را در سینه حبس کرده بود، تنها مالک که در آستانه دروازه پیروزی پایین میدان ایستاده بود لبخند بر لب داشت زیرا که حدس می‌زد بن‌هور "حتما" در این دور نقشه‌ای برای شکست مسالا ترتیب خواهد داد و این همان فکری بود که سیمونیدز نیز می‌کرد.

در آخرین قسمت دور ششم هنوز مسالا جلو بود. مردم نفس‌هایشان را در

سینه حبس کرده بودند، چون چند صد قدمی بیشتر به انتهای مسابقه نمانده بود آنها بر روی نرده‌های بالکن خم شده بودند و با نگاه مضطربشان این دو حریف پر زور را نگاه می‌کردند و منتظر نتیجه پایانی مسابقه بودند.

مسالا روحیه‌اش بسیار خوب بود بهفاصله شش صدقدم روی ستون آخر شهرت و شروت و پیروزی بر دشمن، انتظارش را می‌کشید با این افکار مسالا از ستون اولی گذشت سیمونیدز که متوجه کلیه رفتار و حالات بن‌هور بود ناگهان متوجه شد که بن‌هور روی اسبها خم شد و شلاقش را باز کرد و آن را با فریادی بالای سراسبها تکان داد مشخص بود که صورتش کاملاً "تغییر حالت داد آن آرامش اولیه جای خود را به هیجان، انتقام، کینه و نفرت و تلاشی مافوق انسانی داده بود. مثل اینکه اسبها هم تحت تأثیر اراده او قرار گرفتند زیرا که ناگهان با یک جست درست کنار ارابه مسالا قرار گرفتند.

مسالا چون در سر پیچ بود جراءت نکرد که به حریفش که پهلوی او قرارداشت نگاهی بکند. بن‌هور برای اینکه از او جلو بیفتند ناچار بود که مسیر حرکت او را با یک پرش ناگهانی قطع کند، تردستی و مهارت فوق العاده‌ای لازم بود تا او بتواند اینکار را انجام بدهد. عده‌ای از تماشاچیان، متوجه خطرناک بودن این کار شدند و فهمیدند که بن‌هور چه مقصودی دارد.

در همان لحظه درست اسبهای بن‌هور نزدیک چرخهای بیرونی ارابه مسالا رسیدند و چرخهای داخلیش به پشت ارابه مسالا برخورد کرد که ناگهان صدای سهمگینی شنیده شد، صدا آنچنان مهیب بود که در تمام میدان پیچیده شد. در یک لحظه تکه‌های زرد و سفیدی به هوا پرتاب شد ارابه مسالا واژگون شد و با صدای بلند چندین بار بر زمین اصابت کرد، بطوریکه از آن ارابه زیبای چند لحظه قبل چیزی جز یک مشت تخته و فلز خرد شده بر جای نمانده بود. مسالای مغدور هم که در میان مهار اسبها گیر کرده بود با سر به زمین پرتاب شد.

ناگهان ارابه‌ای که به دنبال آنها در حرکت بود به آنجا رسید. ارابه‌ران نه قدرت متوقف کردن ارابه را داشت و نه می‌توانست مسیرش را عوض کند. بنا براین

با همان سرعت با ارابه، شکسته مسالا تصادف کرد و از رویش عبور کرد. منظره بسیار وحشتناکی بوجود آمده بود مردم از روی نیمکتها بلند شده و فریاد می‌کشیدند و عده‌ای نیز بی‌هدف برای کمک به مسالا که در زیر پای اسبها و ارابه افتاده بود اینطرف و آنطرف می‌دویدند. هرچند که عده‌ای او را مرده می‌پنداشتند اما او نمرده بود.

سپس توجه مردم به بن‌هور معطوف شد که یکه و تنها با اسبانی که مثل شیر افسار گسیخته می‌تاختند به خط پایان مسابقه رسید.

کنسول از جا بلند شد و تاج افتخار را بر سر بن‌هور گذارد. مردم هم بلند شده بودند و یکصدا بن‌هور را تشویق می‌کردند. وقتی بن‌هور جلوی کنسول ایستاده بود نگاهی به جایگاه ایلدریم انداخت و دید که آنها با شادی برای او دست‌تکان می‌دهند.

سپس برنده‌گان تمام رشته‌های ورزشی صف منظمی تشکیل دادند و در میان غریبو تشویق و تحسین جمعیت از دروازه پیروزی عبور کردند. به‌این ترتیب جشن آن روز پایان گرفت.

## فصل سیزدهم

بن‌هور پس از پایان مسابقه به‌نخلستان پیش شیخ ایلدریم برگشت. او شاد و خوشحال بن‌هور جوان را در آغوش گرفت و گفت:

— فکر کن ببین تو برای من چه کرده‌ای؟ شهرت اسبهای من در هر چادری که در بیابان بر پا شده پیچیده است. هر وقت و در هر کجا اشخاصی یاد اسبهای من بیفتدند و اسم مرا نیز به‌زبان خواهند آورد، من که مرا حل آخر عمر را طی می‌کنم با اینکار تو زنده و جاوید شدم. حالا تمام قبایل اطراف و اکناف تا ابد تابع بی‌چون و چرای من خواهند بود. تو نمی‌دانی در قلمرو صحرا تسلط داشتن در موقعیت سنی من چه معنی دارد. کسی که در صحرا حکم‌فرما باشد باز رگانان سر تسلیم و احترام در مقابل او فرود می‌آورند و از پادشاهان در امان خواهد بود. در اثنای صحبت‌های آن دو نفر مالک قدم به چادر شیخ گذاشت و با خوشحالی از پیروزی آن روز، رو به بن‌هور کرد و گفت:

— مرا سیمونیدز نزد شما فرستاد که به‌عرض برسانم بعد از اتمام بازیها عده‌ای از رومیها در صدد اعتراض به‌پرداخت جوائز پولی برآمدند. ایلدریم با عصبانیت بنای داد و فریاد را گذاشت. بن‌هور از حال ارابه‌ران

آتنی سؤال کرد . مالک در جواب گفت :

– ارابه ران آتنی مرد اما راستی این غولان رومی چه شانسی دارند مسالا با آن تصادف و حشتناک زنده مانده است .

شیخ فریاد زنان گفت :

چی نجات پیدا کرد ، راست گفته اند که این رومیها مثل سگ هفت جان دارند .

مالگ گفت :

– او زنده مانده است اما زندگی با آن وضع برایش بسیار دردآور خواهد بود زیرا اطباء گفته اند که او دیگر قدرت راه رفتن را نخواهد داشت .

بن هور به آسمان نگاهی انداخت او مسالا را مانند رویایی به خاطر آورد که مغروف رویی اعتنا در برابر التماسه های بن هور مادر و خواهرش را تسلیم سربازان کرد و رفت . فکر می کرد مسالا با آنهمه نخوت و غرور چگونه با این وضع زندگی خواهد کرد .

مالک گفت :

سنبلات به خاطر شرط بندی که با دروسوس و دیگر رومیها کرده دچار زحمت شده زیرا رومیها پرداخت پول را به عهده قضایت کنسول گذارده اند او هم موضوع را به قیصر ارجاع کرده . مسالا هم که از دادن خسارت خود امتناع کرده سنبلات به خاطر این مورد پیش کنسول رفت فعلا " قضیه در آنجا مورد شور و بررسی است خلاصه داستان این فضیحت در همه شهر نقل مجلس است .

بن هور پرسید :

– سیمونیدز چه می گوید ؟

– ارباب می خنده و خیلی هم خوشحال است زیرا اگر قرار باشد جمیع رومیها که با سنبلات شرط بسته اند پول خودشان را بدنهند بکلی ورشکست می شوند و اگر نپردازند که آبرویشان از بین می رود خلاصه تدبیر امپراطور حاکم بر قضیه خواهد بود . سیمونیدز به من امر کرده که به شما بگوییم اصلا " نگران و ناراحت نباشید زیرا مسالا حتما " پول را خواهد داد .

ایلدریم درحالیکه از خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید گفت:  
— خوب شد که عاقبت در این مورد موفقیت تمام و کمال نصیب ما شد.

## فصل چهاردهم

یکماه از شبی که بن‌هور به همراه شیخ ایلدریم انطاکیه را به مقصد نخلستان ترک کرد گذشته بود. در این مدت تغییرات بزرگی در حاکمیت روی داده بود به این معنی که به جای والریوس گراتوس فرماندار جدیدی به نام پونتیوس پیلات منصوب شده بود.

برای این تغییر و تحول سیمونیدز درست پنج تالان پول رومی خرج کرده بود. زیرا فکر می‌کرد با اینکار بن‌هور به راحتی خواهد توانست به اورشلیم برود و به دنبال خواهر و مادرش بگردد.

پیلات فرماندار جدید برای اینکه بتواند خود را در نظر مردم اورشلیم عادل و دادگر جلوه دهد دستور داد زندانیانی را که در زمان گراتوس به زندان افتاده بودند مورد بازرسی مجدد قرار دهند. و اسامی تمام آنها با جرائمی که مرتکب شده‌اند به نظر او برسانند.

نتیجه، اینکار بسیار حیرت‌آور بود. زیرا صدها نفر که هیچ اتهامی نداشتند آزاد شدند. در میان زندانیان اشخاصی بودند که بستگانشان آنها را مردۀ محسوب می‌کردند. ولی حیرت‌انگیزتر از همه این بود که در حین بازرسی سیاه چالها

زندانهایی کشف شد که تا آن موقع نه مردم از وجود آنها خبری داشتند و نه ماء‌مورین زندان، یکی از این نوع سیاه چالها در شهر اورشلیم در برج آنتونیا کشف شد.

برج آنتونیا قلعه‌ای بود که دوسوم از مساحت کوه مقدس موریه را اشغال کرد و بود. در کنار این برج قلعه دیگری به‌وسیلهٔ مقدونی‌ها ساخته شده بود تا بتواند در مقابل حمله دشمن ایستادگی کند. زمانیکه هیردویس روی کار آمد دستور داد دیوارهای قلعه را مستحکمتر کنند و آنرا بسط و توسعه بدھند، «خلاصه آنچه لازمه‌یک دژ مستحکم جنگی بود در آنجا فراهم آورد مثل ادارات، سربازخانه، اسلحه‌خانه، انبار و زندان.

برای برآوردن این منظور سنگهای اطراف کوه را برداشتند و آنرا صاف کردند بعد درون آنها را خالی کردند و رویشان را ساختند، به‌این ترتیب از زیرزمینها به عنوان زندان و از بناهای روی آن برای کارهای اداری استفاده می‌کردند. در زمان گراتوس این قلعه به‌صورت پادگان نظامی درآمده بود. اما زیرزمینها و سیاه‌چالهای آن زندان مخوفی برای انقلابیون و مخالفان شده بود.

دستور فرماندار جدید مبنی بر تهیه گزارش در مورد وضعیت زندانیان به برج آنتونیا نیز رسید آنها نیز به سرعت گزارشی از زندانیان تهیه و تنظیم نمودند و دو روز بعد از آن تاریخ برای پیلات فرستادند.

موقعی که فرمانده جدید پادگان در اتاقش در انتظار رسیدن گزارشات دیگری از زندانیان بود یکی از نگهبانان جلوی در اتاق فرماندهی ایستاد و بعد از کمی مکث اجازه ورود خواست. سپس دسته کلیدی که هر کدامش به سنگینی چکش بود از کیسه‌ای بیرون آورد و جلوی فرمانده گذاشت.

فرمانده با دیدن آثار ترس و افسردگی در چهره نگهبان رو به او کرد و گفت:  
— آه‌گیسوس چه شده؟ اخبار تازه‌ای داری؟

نگهبان تعظیمی کرد و گفت:

— ارباب می‌ترسم به‌شما بگویم که چه خبری برایتان آوردہ‌ام.

— اشتباهی از کسی سرزده؟

— اگر من می‌توانستم خودم را قانع کنم که فقط اشتباه شده است دیگر هیچ ترسی نداشتم.

— پس لابد جنایتی اتفاق افتاده یا بدتر از آن تخلف از وظیفه‌ای شده. بله اینطور است هرچه هست مرا زود در جریان بگذار چونکه بسیار خسته و کسل هستم. نگهبان بعد از کمی تاء مل گفت:

— تقریباً هشت سال پیش بود که گراتوس مرا به سمت زندانیان برج انتخاب کرد. او در آنروز این دسته کلیدی را که می‌بینید به من سپرد و گفت: هریک از این کلیدها شماره‌ای دارد که با شمارهٔ هر سلول مطابقت می‌کند، تو هیچوقت نباید اینها را از خودت دور بکنی اینهم نقشه زندان است حالا برو و از نزدیک به‌وضع زندان آشنا بشوهر سلولی را خوب نگاه کن از این لحظه به‌بعد هر وقت برای امنیت زندان وزندانی چیزی لازم داشتی مطابق قضاؤت و تشخیص خودت عمل کن چون تو رئیس زندان هستی و هیچکس جز من بر تو ریاست و برتری ندارد.

اما هنگامیکه خواستم از در خارج شوم دوباره مرا صدا کرد و گفت: یک نکته را فراموش کردم نقشه را بمن بده، ببین گیسوس به‌این سلول زندان خوب دقت کن.

او انگشت روی شمارهٔ پنج گذاشت و گفت:

سه مرد در این سلول زندانی هستند اینها اشخاص بیچاره‌ای هستند که به وسیله‌ای بر یکی از اسرار دولتی دست یافتند و حالا سزای کنجه‌کاوی خود را می‌دهند. برای همین جرم آنها را کور کرده‌اند و زبانشان را هم بریده‌اند و باید برای ابد در این سلول بمانند، بجز لقمه نان و آب چیزی به آنها داده نمی‌شود. اینها را هم از دریچهٔ کوچکی که فاصل بین دیوار و سلول آنهاست به‌زندانیان می‌دهی، این سلول شمارهٔ پنج هیچوقت نباید باز بماند، احتمال حق وارد یا خارج شدن به آنرا ندارد حتی خودت هم نمی‌توانی وارد آنجا بشوی، متوجه

منظورم شدی؟

من گفتم:

"بله قربان، اما اگر آنها بمیرند چطور؟"

در جوابم گفت:

اما اگر آنها بمیرند سلول قبر آنها خواهد بود مخصوصاً "آنها را در آنجا گذاشته‌اند که همانجا هم بمیرند، برای آخرین مرتبه می‌گوییم به آن سلول در هیچ شرایطی نزدیک نشو چونکه آنجا آلوده به مرض جذام است.

این آخرین حرف او بود. سپس مرا مخصوص کرد من هم به‌دبیال کارم رفتم. نگهبان سپس نقشه‌ای از جیب خود بیرون کشید آنرا روی میز پنهن کرد و گفت: — آقای فرماندار این عیناً همان نقشه‌ای است که گراتوس به من داد، ملاحظه کنید فقط پنج سلول زندان است. اما من از شما سوء‌الی داشتم آیا من حق داشتم که این نقشه را صحیح بدانم؟

— بله، غیر از این نمی‌توانستی فکر دیگری بکنی.

— اما متاء‌سفانه حقیقت امر غیر از این بود. باید به‌عرضتان برسانم که این نقشه درست نیست زیرا نقشه پنج سلول را نشان می‌دهد در صورتیکه شش سلول در زیرزمین قرار دارد.

فرماندار نقشه را نگاه کرد و گفت:

— بسیار خوب تو کار خودت را به‌نحو احسن انجام داده‌ای من دستور می‌دهم که نقشه را اصلاح کنند یا اصلاً "نقشه تازه‌ای بکشند و فردا آن را در اختیار تو بگذراند.

— اما آقای فرماندار مطلب من هنوز تمام نشده باید خدمتتان عرض کنم که موضوع آن سه‌زندانی غیر از آنچیزی بود که به من گفته شده. وقتی که دیروز من مطابق گفته شما برای سرکشی به‌زندانیان به‌پایین رفتم حس کنجکاوی و ادارم کرد که به‌سلول شماره پنج بروم و ببینم چگونه این تیره‌بختان برخلاف انتظار تابحال زنده مانده‌اند. قفل در با کلید باز نشد کمی در را فشار دادم ناگهان در که

لولاهایش بکلی زنگ زده و پوسیده شده بود افتاد ، وقتی وارد شدم پیر مرد کور و بیزبان و لختی را دیدم که با وضع بسیار اسفناکی در آنجا افتاده بود . از او درباره دوستاش پرسیدم . اما او سرش را به علامت نفی تکان داد ، سلول را جستجو کردم بهاین امید که شاید از بقیه اثری بدست بیاورم ، کف زمین و دیوارها خشک بود . اگر از سه نفر زندانی دو نفرشان مرده بودند باید لااقل استخوانهایشان باقی مانده باشد .

**فرماندار نگاه تندي به او کرد و گفت :**

— مواطb حرف زدنت باش تو می خواهی تهمت دروغ به گراتوس بزنی ؟

**گیسوس بدون آنکه خود را ببازد گفت :**

— جناب فرماندار هنوز داستان من به پایان نرسیده ، وقتی از تمام قضیه مطلع شدید آنوقت هر طور که مایل بودید قضاوت کنید . خلاصه خدمتتان عرض کنم که من دستور دادم آن مرد را به حمام ببرند و اصلاح کنند و بعد لباس مناسب برایش تهیه کردم و او را به دروازه برج بردم و آزاد کردم . اما او امروز پیش من برگشت و با علایم و اشارات مرا به همان سلول خودش برد ، سپس با التماس دست مرا گرفت و به طرف دریچه‌ای برد ، سوراخی بود مثل همان که هر روز از آنجا برایش آب و غذا می گذاشت ، زندانی سرش را نزدیک دریچه برد و صدایی شبیه به جانوران از خود درآورد ، ناگهان صدای ضعیفی از پایین به گوش رسید . من شکفت زده او را عقب زدم و خودم نزدیک دریچه فریاد کشیدم :

— آیا کسی آنجاست ؟

**صدایی بگوشم رسید که می گفت :**

— خدا یا تو را شکر می گوییم .

صدا ، صدای زنی بود ، نام و نشان او را پرسیدم ، در جوابم گفت :

من زن هستم که با دخترم در اینجا زنده به گور شده‌ایم زود به ما کمک کنید و گرنه به‌زودی می میریم ، ما از خاندان هور هستیم ، بهداد ما برسید .

برای آنها غذا و آب به حد کافی پایین فرستادم بعد از دادن قول نجات به

آنها نزد شما آمدم تا ببینم چه دستوری می‌دهید.

فرمانده با عجله از جای خود بلند شد و گفت:

— داشتانت عجیبی است، عجیبتر از آن تابحال نشینده بودم.

س رو به افسرانی که در آنجا ایستاده بودند کرد و گفت:

— نباید وقت را تلف کرد. شما آقايان همراه من بیائید آخر حضور شهود در

این جور م الواقع ضروری است.

گیسوس گفت:

— ما باید دیوار را بشکافیم چون جای در را با سنگ و ساروج پوشانده‌اند.

فرمانده بهمنشی خود دستور داد که چند نفر کارگر را با ابزارهای خود به آنجا بیاورند سپس همگی بهسوی سلول رفته‌اند. وقتی کارگران مشغول خراب کردن دیوار شدند آن دوزن با صدای بلند شروع بهگریه کردند. بالاخره بعد از هشت سال آنها را پیدا کرده بودند و می‌خواستند کمکشان کنند. دیگر از نامیدی در وجودشان خبری نبود. آرزوهای مدفون شده یکی پس از دیگری در وجودشان تجلی می‌کرد. آنها بهزودی از آن سیاه‌چال نجات پیدا می‌کردند و بهزندگی سابق خود بر می‌گشتند، بهآزادی، خانه پسر و برادر خود می‌رسیدند. در آن لحظه این دو زن گرسنگی، تشنگی، درد و رنج مردن را فراموش کرده روی زمین بودند اشک شوق و شادی می‌ریختند، هر ضربه‌ای که بر روی دیوار فرود آمد برایشان در حکم آهنگ نوید بخش آزادی بود. دوزن با اشتیاق چشمانشان را به نقطه‌ای که صدا از آن می‌آمد دوخته بودند و نمی‌توانستند لحظه‌ای از آن چشم بردارند چون وحشت داشتند که نکند آن صدا را در خواب و خیال شنیده باشند.

بعد از چند لحظه صدای کارگران بهوضوح بهگوششان رسید سپس از منفذی شله سرخرنگ مشعل به درون اتاق تابید.

تیراز گفت:

— مادر بالاخره ما را پیدا کردند.

مادر گفت:

— دخترم خداوند پناهدهنده بی‌کسان و ناامیدان است.

بالاخره منفذ تبدیل به‌سوراخ بزرگی شد. بر اثر ضربات چکش تکه سنگی به درون سلول افتاد، بعد قطعه‌ای دیگر و سپس کلا "دیوار فرو ریخت و پایین آمد. مردی که سر و صورتش از شدت گرد و غبار سفید شده بود جلوی در مشعل به‌دست ایستاد و دو سه نفر هم پشت سر او با مشعل وارد شدند. آنها هم در کناری ایستادند تا فرمانده وارد بشود. اما به‌محض ورود آنها به‌سلول آن دوزن خود را به‌گوشهٔ تاریک سلول رساندند و با صدای غم‌انگیز و ناراحتی گفتند:

— جلوتر نیائید، به ما نزدیک نشوید ما آلوده‌ایم.

مردها مشعلهای خود را جلوتر بردن، به‌محض اینکه نور مشعلها چهرهٔ آن دوزن بدبخت را روشن کرد همگی فریادی از ترس کشیدند و با سرعت خود را عقب کشیدند.

زیرا آن دوزن بدبخت مبتلا به‌بیماری جذام بودند، آزادی برای آنها که اینهمه آرزویش را کرده بودند چیزی جز یک رویای طلایی نبود.

طبق قوانین آن زمان چهار طبقه جزو مردگان محسوب می‌شدند، کوران، جذامیان، فقرا و افراد بدون بچه. بنابراین کسی که به مرض جذام مبتلا بود در حکم مردگان بحساب می‌آید، آنها را از خانه و شهر خود بیرون می‌کرند و در خرابه‌های دور از شهر یا گورستان جای می‌دادند که به‌کسی دسترسی نداشته باشند. درصورت لزوم از فاصلهٔ بسیار دور با آنها حرف می‌زندند، حتی حق رفتن به معابد و محله‌ای زیارتی را نیز نداشتند، دهانشان می‌باشد همیشه بسته باشد و از دور به مردمی که احیاناً "ندانسته به‌طرف آنها می‌آمدند می‌باشد اخطار می‌دادند که: "ما آلوده‌ایم جلوتر نیاییم."

روزیکه مادر بن‌هور در آن سیاه‌چال وحشت‌انگیز پوسته‌ای در کف دستش احساس کرد خیلی زود به‌حقیقت تلخ و دردناک بیماری خود و دخترش پی‌برد. او تمام کوشش خود را به‌کار برد تا دخترش را از کیفیت مرضی که به آن مبتلا

شده بود بی خبر نگه دارد . برای او از دوران کودکیش حرف می‌زد ، قصه می‌گفت ، تیرزا را وادار می‌کرد که سرود بخواند یا ستایش پروردگار را به جا بیاورد .

این مرض آهسته اما به طور مداوم و وحشت‌آوری در بدن آنها پیشرفت می‌کرد ، ابتدا گوشت کف دستشان ریخت ، بعد ناخنها یشان از زیر گوشت درآمد و افتاد ، با آنکه در آن موقع آب به حد کافی برای خوردن نداشتند اما ، مادر آنرا به عنوان شستشوی برای امید دادن به دخترش مصرف می‌کرد ، چندی بعد لبها یشان مورد حمله جذام واقع شد و کم کم به سرو صورتشان گسترش پیدا کرد به طوری که ابروان و موها یشان مثل برف سفید شد .

"مادر اصلاً" در فکر خود نبود . او تنها به فکر دخترش بود که جوانیش این چنین تباہ و خراب شده است . اما هرچه می‌گذشت آن مرض سهمگین بیشتر توسعه پیدا می‌کرد . بعد از آنکه تمام سرو صورتشان را جذام پوشاند کم کم در لبها و پلکها یشان سوراخهایی پیدا شد ، سپس تمام سطح بدنشان را قشر ضخیمی فرا گرفت . بعد به گلویشان رخنه کرد و صدایشان دورگه شد . بعد مفاصلشان را گرفت و غضروفهایشان را سفت و سخت کرد تا آنکه بتدریج به ریه و شرائین واستخوانها یشان سرایت کرد .

با هر حمله مرض ، قیافه آنان زشت‌تر و نفرت‌انگیزتر می‌شد . بالاخره یک روز مادر به حکم وظیفه دخترش را از چگونگی بیماری آگاه کرد و سپس هر دو زاری‌کنان به درگاه خدا دست به دعا برداشته سلامتی یا مرگ خود را از او طلب کردند .

اما در میان آنهمه یاء‌س و بد‌بختی و غم تنها یک امید و آرزو آنها را به زندگی پاییند می‌کرد و آن وجود بن‌هور بود ، مادر به دخترش نوید می‌داد که دوباره به بن‌هور ملحق خواهند شد و می‌دانستند که بن‌هور هم آرزوی پیدا کردن آنها را دارد . تنها با این امید بود که آنان هشت سال در آن سیاه‌چال مخوف زنده ماندند و از بین نرفتند ، با وجود تمام این بلایا این دوزن دلیر سرنوشت خود را پذیرفته بودند ، هنگامیکه درهای آزادی برویشان گشوده شد

با اعلام آلوده بودن خود به بیماری جذام قانون روز را محترم شمردند.  
فرمانده که از دیدن قیافه کریه آنها مشمئز شده بود در آستانه در ایستاد و گفت:

— شما کی هستید؟

— دو زن که از گرسنگی و تشنگی درحال مرگ بودند گفتند: لطفاً "نژدیک ما نیائید دست به کف زمین و دیوار نزنید زیرا این مکان کلاً" آلوده است.  
— ای زن ماجرا زندگیت را بگو، اسمت چیست؟ از چه وقت در اینجا زندانی شده‌ای؟ چه کسی و چرا تو را به این سیاه چال انداخته است؟  
مادر، در جواب گفت:

— من بیوه شاهزاده هور هستم و اینهم دخترم تیرز است. اما اینکه چرا ما را به این سیاه چال انداخته‌اند خود منهم هنوز نمی‌دانم، مگر اینکه ثروتمندی خودم را دلیل این گرفتاری بدانم، شما می‌توانید از والریوس گراتوس سؤال کنید او دلیل همه اینها را می‌داند.

فرمانده جواب آن زن را کلمه به کلمه روی کاغذ نوشت، جوابی بود مختصر در عین حال جامع و کامل. سپس رو به آن دو زن کرد و گفت:  
— دستور می‌دهم به‌حاطر رعایت قانون شما را امشب جلوی دروازه برج ببرند و آزادتان کنند اما قبل از آن لباس و غذا برایتان خواهم فرستاد.  
مادر بن‌هور درحالیکه به‌صدای بلند گریه می‌کرد گفت:  
— خداوند مهربان یار و یاورت باشد.

تقریباً نصف شب بود که نگهبانان آن دو زن را به دروازه برج بردند و آزاد کردند. آنها درحالیکه به‌آسمان پر ستاره چشم دوخته بودند با خود فکر می‌کردند که چکار باید بکنند و کجا باید بروند؟

## فصل پانزدهم

وقتی بن‌هور با ایلدریم در نخلستان بود ناگهان قاصدی رسید و خبر آورد که گراتوس برکنار شده و بهجای او پیلات منصوب شده است. بن‌هور به خوبی می‌دانست که گراتوس و مسالا تنها کسانی بودند که می‌توانستند برای او مزاحمتی ایجاد کنند، حالا که آن دو بنحوی از سر راهش کنار رفته بودند وقت آن بود که دست به کار شود و به جستجوی مادر و خواهرش بپردازد. اولین سؤالی که از خودش کرد این بود که باید کار را از کجا شروع کند. از آنجایی که آخرین بار آنها را هنگامی دید که کشان کشان به طرف برج آنتونیا می‌رفتند. پس تصمیم گرفت که تحقیقاتش را از آنجا شروع کند.

او علاوه بر این امید دیگری هم داشت چونکه از سیمونیدز شنیده بود که امره کنیز مصریشان هنوز زنده است و در قصر مهر و موم شده ایشان زندگی می‌کند. با اینکه گراتوس چند بار سعی در فروش خانه کرده بود اما به خواست خدا موفق نشده بود و درنتیجه امره از آن موقع تابحال در آنجا زندگی می‌کند. در این چند سال سیمونیدز بوسیله کسانی که در اورشلیم داشت مرتباً "به امره می‌رسید. بنابراین قبل از هر چیز تصمیم گرفت به سراغ امره برود و از او اطلاعاتی به دست

بیاورد. هرچند ممکن بود او کمک چندانی انجام ندهد امادیدن او و تجدید خاطرات گذشته خودش مایه خوشحالی بن‌هور می‌شد.

با این تصمیم روانه اورشلیم شد در بین راه به‌گله‌داری برخورد که گوسفند برای فروش به بازار می‌برد پس بهاتفاق او صحبت‌کنان وارد شهر شد. وقتی از گله‌دار جدا شد هوا دیگر تاریک شده بود پس از عبور از دروازه غربی وارد کوچه تنگی شد که به‌طرف جنوب ادامه داشت. با حالت افسرده‌ای از آن کوچه‌های آشنا گذشت و به‌یاد خاطرات نوجوانی افتاد. پس از عبور از خیابانی که از جلوی برج آنتونیا رد می‌شد غم و اندوهش چندین برابر شد، پیش خود فکر کرد اگر مادر و خواهرش هنوز در برج زندانی باشند او برای نجات آنها چه می‌توانست بکند؟ به‌خود امید می‌داد و گفت:

— خداوند خودش آخرین چاره بیچارگان است حتماً "وسیله‌ای پیدا می‌شود که از آنها با خبر شوم.

پس از عبور از آن خیابان به در خانه پدریش رسید. با دیدن آنجا تمام خاطرات خوب و بد گذشته دوباره در ذهنش شکل گرفت. مدتی در مقابل دروازه شمالی خانه ایستاد، هنوز تابلویی که روی آن نوشته شده بود "این خانه متعلق به‌امپراطوری است" روی در خانه دیده می‌شد. از روزیکه از مادر و خواهرش جدا شده بود هیچکس از آن دروازه داخل یا خارج نشده بود، مردد بود آیا باز مثل سابق باید در بزند، هر چند که اینکارش مفهومی نداشت، اما به‌عادت سابق روی پله سنگی رفت و سه مرتبه چکش در را به‌صدا درآورد همه‌جا غرق در سکوت بود، هیچ جنبندهای در آن حوالی به‌چشم نمی‌خورد. ناگهان با عصبانیت آن تابلوی کذایی را کند و به‌گوشها پرتاپ نمود. سپس ناامید و خسته روی پله‌دراز کشید و به‌خواب عمیقی فرو رفت. تقریباً در همان موقع دو زن از طرف برج آنتونیا پایین آمدند وارد آن کوچه شدند تا به‌نزدیک خانه رسیدند در زیر یکی از ستونهای خانه یکی از آنها به‌دیگری گفت:

— تیرزا دخترم خانه‌مان.

تیرزا بی اختیار روی زمین نشست درحالیکه بهشدت می‌گریست گفت:  
— مادر جان کدام خانه، ما که جذامی هستیم دیگر خانهای نداریم. اگر هم تمام اورسلیم مال ما باشد حق زندگی در آنرا نداریم.

ناگهان پای مادر به تابلوئی که بن‌هور از در خانه کنده بود برخورد، روی پا نشست و آنرا برداشت و خواند. سپس آه سردی از ته دل کشید و گفت:  
" او هم مثل ما اگر زنده باشد باز هم جزء مرده‌گان محسوب می‌شود.  
— مادر که را می‌گویی؟

— برادرت را می‌گوییم آخر هرچه داشت از او گرفتند حتی خانه‌اش را.  
تیرزا درحالیکه گریه می‌کرد و می‌نالید گفت:

— بیچاره پس او هم دیگر نمی‌تواند بما کمک کند، تکلیف ما چه می‌شود؟ آیا ما هم باید مثل جذامیها از فردا کنار جاده بایستیم و از مردم صدقه بگیریم؟ بله مادر؟ اینطور است؟ بهتر است بمیریم تا از رنج این زندگی محنت باز خلاص شویم.

مادرش محکم جواب داد:

— نه دخترم این حرفها را نزن خداوند برای هر کدام از ما سرنوشتی تعیین فرموده، ما موءمن به پروردگار هستیم بنابراین همه سختیها را تحمل می‌کنیم اما از ایمان خود دست برنمی‌داریم شاید نظر لطفش نیز با همین وضع شامل حال ما بشود.

در همین موقع ناگهان چشمش به روی پله‌های در خانه افتاد. مادر نجوا کنان گفت:

— تیرزا نگاه کن یک نفر روی پله خوابیده است، مثل اینکه مرد است بیا بروم ببینیم چه کسی است. پاورچین پاورچین خود را به در خانه رساندند و در آنجا توقف کردند. مرد به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مادر به تیرزا گفت:

— تو همینجا بایست من می‌روم شاید بتوانم در را باز کنم.

مادر بی صدا جلو رفت و دستش را روی در گذاشت. در با صدای ناهنجاری باز شد.

در همان لحظه ناگهان مرد آهی کشید و دستمالی که روی صورتش بود کنار رفت، بطوریکه صورتش در مقابل مهتاب کاملاً "نمایان شد زن خم شد و خیره خیره نگاه کرد، سپس بی اختیار چند قدمی به عقب برداشت و روی زمین نشست سرشن را به طرف آسمان گرفت و گفت:

— خداوندا به رحمت بیکرانت شکر، بارپروردگارا بزرگیت را شکر.

سپس با عجله به سمت تیرزا رفت، آهسته و با صدایی لرزان گفت:

— خداوند درهای رحمتش را بر روی ما باز کرده دخترم این جوان یهودا پسر من و برادر توست.

تیرزا که از شوق لرزه برانداش افتاده بود دست مادر را محکم در دست گرفت بطرف پله رفت او از دیدن برادرش چنان بهذوق آمده بود که بی اختیار روی زانو نشست تا دست او را ببوسد. اما مادر که متوجه منظورش شده بود او را عقب کشید و آهسته گفت:

— نه نه تیرزا اینکار را هرگز نکن ما آلوده‌ایم.

تیرزا خود را عقب کشید. به نظر مادر پرسش در طول این مدت دارای قیافه‌ای جذاب و زیبا شده بود، گونه‌ها و پیشانیش بر اثر تابش آفتاب کمی سوخته به نظر می‌رسید و ریش زیبایی صورتش را پوشانده بود.

چقدر مادر در این لحظه آرزوی بوسیدن و در آغوش گرفتن او را داشت. چقدر دلش می‌خواست دست در گردنیش بیاندازد و سر زیباییش را مانند ایام کودکی در آغوش بگیرد و بوسه باران کند. اما اگر تمام دنیا را به او می‌دادند امکان نداشت که با این لبان آلوده بر صورت پرسش بوسه‌ای بزند.

اما بالاخره طاقت نیاورد در مقابلش زانو زد و لبس را روی کف یکی از کفشهایش گذاشت و با اشتیاق و حرارت چند بار آنجا را با اشک و آه بوسید.

ناگهان بن‌هور تکانی خورد. آنها خود را فوراً عقب کشیدند. ولی دیدند

بن‌هور دارد در خواب حرف می‌زند و می‌گوید:  
— مادر، مادر امره کجاست؟

با شنیدن این جملات مادر نگون‌بخت اشک شوق و غم از چشمانش سرازیر شد. حس می‌کرد که نمی‌تواند درست نفس بکشد. فهمید که پرسش او را فراموش نکرده و به جستجویش آمده است. به همین خاطر دیگر خیالش از این بابت راحت شد. اشاره‌ای به تیرزا کرد سپس هر دو چند لحظه‌ای دقیق به بن‌هور نگاه کردند مثل اینکه می‌خواستند جزئیات چهره او را خوب ببینند داشته باشند بعد آهسته دست یکدیگر را گرفته به‌زیر طاقی در آنطرف کوچه رفتند و به‌انتظار بیدار شدن او روی زمین نشستند.

چند دقیقه‌ای بعد زن دیگری وارد کوچه شد، وقتی به‌نزدیک در رسید چند لحظه‌ای با دیدن مردی که روی پله خوابیده بود توقف کرد. مادر و خواهر بن‌هور که در تاریکی نشسته بودند آن زن را کاملاً "در زیر نور مهتاب دیدند، او هیکلی کوتاه داشت و خمیده به‌نظر می‌رسید لباس مخصوص خدمتکاران را پوشیده بود و زنبیلی پر از سبزی و میوه در دست داشت. آن زن با دیدن آن مرد خوابیده آهسته از کنار او رد شد و دستش را داخل دریچه در کرد و آهسته و بیصدا در را باز نمود و سبد را آنجا گذاشت. ناگهان در زیر نور مهتاب چشمش به‌صورت آن مرد بیگانه افتاد از تعجب فریاد کوتاهی کشید، سپس چشمانش را مالید مثل اینکه می‌خواست پرده‌ای را از جلو چشمش دور کند سپس زانو بر زمین زد نگاهی به اطراف انداخت و دست آن مرد را در دست گرفت و با اشتیاق بوسید. این همان آرزویی بود که آن دوزن داشتند اما جراءت نمی‌کردند آنرا انجام دهند.

در اثر این حرکت بن‌هور از خواب بیدار شد و دستش را عقب کشید ولی وقتی چشمش به آن زن افتاد گفت:  
— امره، امره تو هستی؟

زن جوابی نداد فقط سرش را روی سینه او گذاشت و از فرط شوق شروع به‌گریه کرد.

بن‌هور صورت از اشک خیس شده، پیرزن را در میان دستانش گرفت پیشانیش را بوسید و با صدایی که مادر و خواهرش شنیدند گفت:

— امره خوبم به من بگو از مادرم و تیرزا چه خبر داری؟ حرف بزن، هر چه میدانی بمن بگو، خواهش می‌کنم.

امره حرفی نزد و همچنان به‌گریه کردن ادامه داد.

تیرزا از جایش بلند شد اما مادر که به‌منظور او پی برده بود او را گرفت و گفت:

— فراموش نکن که ما آلوده‌ایم، ما بمحاطر عشقی که در سینه داریم نباید او را به‌سرنوشت دردناک خود دچار کنیم.

تیرزا اشکریزان بی‌آنکه حرفی بزند دوباره سرجایش نشست.

در همان حال امره هم در مقابل التماسه‌های بن‌هور فقط گریه می‌کرد. بن‌هور که از ساكت کردن او ناامید شده بود گفت:

— آیا تو نمی‌خواهی به‌خانه بروی؟ بلند شو اینجا دیگر خانه خودمان است سپس بن‌هور دست امره را گرفت و به‌داخل خانه برد. آن دوزن نیز تا سپیده صبح چشم به‌در دوختند اما چون دیگر خبری از امره و بن‌هور نشد قبل از روشن شدن هوا راهی بیابانهای اطراف شهر شدند زیرا اگر آنجا می‌مانند فردا مردم آنها را با سنگ و چوب بیرون می‌کردند.

امره از حضور بن‌هور در آن خانه قدیمی بسیار خوشحال به‌نظر می‌رسید اما متاء سفانه‌هیچ خبری از تیرزا و خانمش نداشت که به‌بن‌هور بدهد، امره از ارباب جوانش مصرانه خواهش کرد که در خانه و اتاق دوران جوانیش بماند. اما قبول این پیشنهاد برای بن‌هور خالی از مخاطره نبود، زیرا که ممکن بود از آمدن او به‌اورشلیم جاسوسان گراتوس مطلع شوند و برایش دردرس ایجاد کنند از این جهت قول داد اغلب شبها پیش امره بباید و به او سری بزند.

خدمتکار پیر برای پذیرایی از بن‌هور سنگ تمام گذاشت فکر کرد که او همان اخلاق و خصوصیات دوران کودکیش را حفظ کرده از این جهت فردا برای خرید

عسل و شیرینی که بن‌هور در کودکی به آن علاقه زیادی داشت به بازار رفت. در دکانی به طور اتفاقی داستان برج آنتونیا و دوزن زندانی که از خاندان هور بودند را با ذکر تمام جزئیات آن شنید با عجله خرید کرد و به خانه برگشت. از اینکه می‌توانست چنین خبر خوشی را بهارباش بدهد بسیار خوشحال بود. گاهی می‌خندید و گاهی گریه می‌کرد شور و هیجانی که بر وجودش حاکم شده بود او را دستخوش چنین حالاتی کرده بود.

ناگهان فکری به مخاطرش رسید اگر بن‌هور از بیماری شوم خواهر و مادرش مطلع شود یا از غصه می‌میرد یا دیوانه می‌شود و یا امکان داشت برادر جستجوی آنها خود نیز به سرنوشت آن دو دچار شود. امره دچار سردرگمی شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

بالاخره پس از مدتی فکر بهیک نتیجه رسید. او از محل سکونت جذامیان مطلع بود می‌دانست که آنها در گودالهای گور مانند خود روی تپه نزدیک شهر زندگی می‌کنند. صبح‌ها برای پر کردن کوزه‌های خود نزدیک چاه آبی بنام روگل می‌آیند اما خودشان حق دست زدن به چاه و دلو را ندارند بلکه ظروفشان را کنار می‌گذاشتند تا یک‌نفر برای آنها پر کند مسلمان "خانم او با دخترش هم چون از این قاعده مستثنی نبود به آنجا می‌آمدند. بنابراین او می‌توانست آنها را در آنجا ببیند.

شب امره بدون اینکه حرفی از این موضوع به میان آورد با آرامش برای بن‌هور شامی تهیه کرد و از هر دری با او صحبت نمود. نزدیک صبح بعد از رفتن بن‌هور با عجله بلند شد، سبدش را از غذا و میوه پر کرد و کوزه‌ای آب برداشت خود را به سر چاه رساند و به انتظار دیدن آنها همانجا نشست. او مطمئن بود که گرسنگی و تشنجی حتماً آن سیه‌روزان را به آن محل می‌کشاند. امره مطمئن بود که وقتی آنها را ببیند می‌شandasد. احیاناً اگر هم نشandasد آنها او را خواهند شناخت.

بعد از طلوع آفتاب مردم دسته دسته برای بردن آب می‌آمدند و بعد از پر کردن ظروف خود می‌رفتند. ناگهان از بالای تپه عده‌ای را دید که به طرف پایین

سرازیر شدند آنها گورنشیان جذامی بودند که برای بردن آب به آن سمت می‌آمدند درمیان آنها عده‌ای بچه و پیر دیده می‌شدند که پیران و علیلان از کار افتاده بهجوانان تکیه داده و لنگان لنگان قدم برミ‌داشتند. امره هر چه دقت کرد گمشده‌گان خود را در میان آنها ندید اما ناگهان در پایین تپه نزدیک دهانه گور چشمش به دو زن افتاد یکی به بازوی دیگری تکیه داده بود و به سختی قدم برミ‌داشت. هر دو دارای موی سفید بودند و پیر به نظر می‌رسیدند. ولی به عکس بقیه لباسهایشان کهنه و کثیف نبود. مشخص بود که از دیدن خود در میان آن عده افراد بد بخت و محروم سخت اندوه‌گینند.

آن دو زن با قیافه‌های غمگین آهسته. آهسته خود را به طرف دهانه چاه نزدیک کردند. اما مردی که داشت از چاه آب می‌کشید بعد از دادن چند ناسرا سنگی از زمین برداشت و آنها را تهدید کرد جلوتر نیایند. افرادی هم که آن حوالی ایستاده بودند همه یکصدا فریاد زدند:

— جلوتر نیایید، کثافتها، بروید گم شوید.

اما آنها همچنان لنگان لنگان پیش می‌آمدند. امره فهمید که آنها هنوز به راه و رسم جذامیان آشنا نشده‌اند. از جای خود بلند شد و به طرف آنها رفت تا سبد پر از غذا و کوزه آب را به آنها بدهد. به خاطر اینکار ولولهای در میان جمع افتاد، هر کس بنوعی او را سرزنش و مسخره می‌کرد. یکی گفت:

— راستی که زن احمقی هستی آخر چرا این غذای خوب و تمیز را به این مردگان می‌دهی؟

اما امره بدون توجه به این حرفها همچنان جلو می‌رفت هنگامیکه به چند قدمی آنها رسید دچار تردید شد و به خود گفت:

— اینها دو پیرزن هستند فکر نمی‌کنم که گمشده‌های من باشند بهتر است برگردم.

با این تصمیم پشت به آن دوزن کرد اما ناگهان صدایی بلند شد که گفت:

— امره!

سبد از دست او افتاد به عقب سر خود نگاه کرد درحالیکه می‌لرزید هراسان

پرسید :

— تو کیستی ؟

— ما همان کسانی هستیم که تو در جستجویشان هستی .

امرہ بی اختیار زانو بر زمین زد با همان حالت کم کم به آن دو نزدیک شد .

— امره جلو نیا ما آلوده هستیم .

شنیدن همین چند کلمه برای امره کافی بود ، او بر روی زمین افتاد و با صدای بلند گریست ، و کمی بعد با صدای لرزانی پرسید !

— خانم من بگو ببینم تیرزا کجاست ؟

— اینجا هستم امره ، خواهش می‌کنم کمی آب برایم بیاور .

امرہ زنبیل غذا را آورد روی زمین گذاشت سفره ؛ کوچکی همانجا پهن کرد و کوزه را برداشت که کمی آب بیاورد مردمی که از دور شاهد ماجرا بودند راه را برای امره باز کردند و کمکش کردند که کوزه را آب کند زیرا شدیدا " تحت تاء شیر قیافه ؛ غمگین و ناراحت او قرار گرفته بودند زنی از آن میان از او پرسید :

— اینها چه نسبتی با تو دارند ؟

امرہ با لحن ملایمی جواب داد

— اینها زمانی بمن نهایت محبت و لطف را کردند .

سپس کوزه را روی دوش گرفت و کنار زنبیل روی زمین گذاشت و به عقب برگشت مادر دستش را روی کوزه گذاشت اگرچه بسیار تشنگ بود اما لحظه‌ای مکث کرد سپس با لحن محکمی گفت :

— امره تو تحت هیچ شرایطی نباید به بن‌هور بگویی که ما را دیده‌ای ، فهمیدی ؟ او نباید جای ما را بداند ، چون اگر موفق به پیدا کردن ما بشود حتما " او هم به این مرض سهمناک دچار می‌شود . شنیدی چه گفتم ؟

— بله خانم شنیدم اما برای من بسیار مشکل است که ببینم او مدام دنبال شما می‌گردد و فقط به‌امید پیدا کردن شما از خانه خارج می‌شود . اما نتوانم حداقل به‌او بگویم که شما زنده هستید .

— البته که نباید به او بگویی او حتی از رفتار تو هم نباید پی به این راز ببرد.

امرہ با ناراحتی گفت:

— پنهان کردن این موضوع واقعاً "برای من مشکل و طاقت فرساست.

— امرہ آیا تو می توانی بهاو بگویی که ما در چه وضعیتی هستیم، آیا می توانی به دروغ بهاو بگویی که ما سلامت هستیم؟ خوب پس می بینی که چاره‌ای جز سکوت نداری، امرہ او نباید به هیچ‌وجه ما را پیدا کند و به صورت ما در بیايد. تو می توانی همانطور که امروز به ما خدمت کردی بعدها نیز به کارت ادامه بدھی، تو می توانی هر روز صبح و عصر غذای لازم ما را بیاوری در ضمن از طرف بن‌هور هر اطلاعی کسب کردی در اختیارم بگذاری.

— بله خانم.

مادر کوزه آب و زنبیل غذا را برداشت و به همراه دخترش به سمت گورشان رفت.

اما امرہ همانجا آنقدر ایستاد تا آنها از نظرش ناپدید شدند سپس با قلبی اندوهگین راه خانه را در پیش گرفت و از آن به بعد هر روز صبح و عصر به آنجا می آمد و هر چه آن دو احتیاج داشتند برایشان فراهم می کرد.

## فصل شانزدهم

از موقعی که مالک وارد اورشلیم شد فوراً "برای پیدا کردن مادر و خواهر بن‌هور شروع به تحقیق کرد و بعد از تماسی که با فرمانده برج گرفت، به‌ماجرای آن دو زن بی برد و سپس همهٔ شنیده‌ها را با بن‌هور در میان گذاشت. بن‌هور مدته با قیافه‌ای غمگین سر به‌زمین انداخت و تنها گاهگاهی بی اختیار با خود حرف می‌زد و می‌گفت:

— جذامی! جذامی! یعنی واقعاً "مادر و خواهر من مبتلا به‌جذام شده‌اند؟  
وای بر من!

یک لحظه در اثر گفتن این کلمات شدیداً "متاء‌ثُر می‌شد و لحظه‌ای بعد آرزوی گرفتن انتقام را از مسببین حادثه در سر می‌پروراند. بعد از مدته که در این حالت بود بلند شد و گفت:

— من هر طور شده باید آنها را پیدا کنم ممکن است آنها بمیرند.  
سپس با عجله به‌همراه مالک به‌طرف دروازهٔ بیرونی شهر که محل تجمع جذامیان بود رهسپار شد.

تعام روز در آنجا ماند به‌بینوایان و مبتلایان صدقه داد از هر رهگذر جذامی

سراغ آن دو نفر را گرفت حتی جایزه‌ای برای پیدا کردن آنها معین کرد اما متنه سفانه کوچکترین اثری از آنها بدست نیاورد فقط شنید که چندی پیش دو زن جذامی را در جلوی دروازه سنگسار کردند. بن‌هور با تاءثیر شدیدی به‌مالک گفت:

— آیا مبتلا شدن به‌بیماری جذام برای خانواده من کافی نبود که می‌بایست سنگسار هم بشوند از شهر خودشان آواره شوند، حتماً "آنها در بیابان مرده‌اند و حالا من در این دنیا تنها و بی‌کس شده‌ام، ای خدای بزرگ این روم چقدر باید دوام داشته باشد؟

به‌این ترتیب بن‌هور خشمگین و نا امید با قلبی آکنده از کینه وانتقام روزها را یکی پس از دیگری سپری می‌کرد.

یک روز صبح در حیاط مهمانخانه‌ای که در آن اقامت داشت جمعیت زیادی را دید که برای گذراندن شب به‌آنجا آمده بودند. بیشتر آنها جوان و نیرومند به‌نظر می‌رسیدند و رفتار و گفتارشان شبیه به روستائیان بود. بن‌هور به‌زودی متوجه شد که آنها اهل منطقه جلیل هستند و برای شرکت در مراسم عید شیپور به‌شهر آمدند. کم کم نظر بن‌هور به‌طرف آنها جلب شد زیرا آنان اهل منطقه‌ای بودند که او می‌توانست به‌پشتیبانی‌شان برای کاری که می‌خواست انجام دهد امیدوار باشد.

در این اثنا یک نفر با صورت برافروخته و چشمانی که از شدت هیجان سرخ شده بود وارد شد و رو به آن جمع کرد و گفت:

— چرا معطلید، کاهنان و بزرگان قوم به‌دیدن پیلات رفته‌اند عجله کنید تا ما هم همراه آنها برویم.

— دیدن پیلات! برای چه؟

— آنها توطئه‌ای را کشف کرده‌اند، گویا پیلات برای ساختن قناتی جدید می‌خواهد از خزانه معبد استفاده کند.

— چطور پیلات به‌خودش اجازه می‌دهد که دست به آن وجوه بزنند، آن

گنجینه از آن خداوند است.

مردی که در میان گروه جلیلیان ایستاده بود فریاد زد و گفت:

— زود باشید، راه بیفتد تمام اهالی شهر بدنبال آنها رفته‌اند، شاید به وجود ما در آن میان احتیاج باشد.

سپس آنها هم لباسهای اضافه خود را از تن بیرون آوردند و به راه افتادند.

بن‌هور با دیدن آن وضعیت گفت:

— ای مردان جلیلی آیا حاضرید مرا همراه خود ببرید؟

آنها در جوابش گفتند:

— ممکن است در جنگی درگیر بشویم.

— خوب دراینصورت مطمئن باشید که من اولین نفری نیستم که فرار می‌کنم.

همگی از این شوخی خنده‌یدند و یکی از آنها گفت:

— بسیار خوب، به نظر می‌رسد که تو مرد قوی و با اراده‌ای هستی، همراه ما

بیا!

بن‌هور لباسهای رویی خود را بیرون آورد موقعیکه درحال محکم کردن کمر بندش

بود پرسید:

— فکر می‌کنید جنگی هم پیش بیاید؟

— به احتمال قوی بله

— با چه کسانی؟

— با افراد لژیون و نگهبانان، چون رومیان بجز آنها به کس دیگری اعتماد ندارند.

— خوب لژیونها که مسلحند اما شما برای درگیری چه اسلحه‌ای در اختیار دارید؟

آنها ساكت به او نگاه کردند.

بن‌هور گفت:

— به نظر من بهتر است که اول فرمانده‌ای برای خود انتخاب کنیم چون دراینصورت می‌توانیم مانند افراد لژیون با یک فکر و تصمیم وارد عمل شویم.

جلیلیان با کنجکاوی به او نگاه کردند مثل اینکه این فکر برای آنها تازگی داشت. بن‌هور با دیدن حالت تردید در صورت آنها گفت:

— پس یادتان باشد که تحت هر شرایطی با هم و پشتیبان همدیگر باشیم.

خوب حالاً دیگر برویم.

این دسته از خیابانهایی که امتداد شمالی جنوبی داشت عبور کردند سپس وارد ناحیه اکرا شدند از آنطرف به سمت دروازه‌های کاخ که دارای دیوارهای بلند بود رفته و همانجا ایستادند. دسته کاهنان و بزرگان قوم با عده زیادی که دنبالشان بودند وارد قصر شده بودند، جمعیت زیادی نیز در بیرون قصر شعار می‌دادند و به عمل پیلات اعتراض می‌کردند.

یکی از جلیلیان از یک نفر که از قصر بیرون آمده بود پرسید:

— آنجا چه خبر است؟

آن مرد در جواب گفت:

— هیچ کاهنان جلوی در قصر تقاضای دیدار پیلات را دارند ولی او از بیرون آمدن امتناع می‌کند آنها هم یک نفر را پیش او فرستاده و پیغام داده‌اند تا به حرشهای آنها شخصاً "گوش ندهد از آنجا بیرون نمی‌روند برای همین حالت آنها به‌انتظار ایستاده‌اند.

در جلوی دروازه داخلی قصر جمعیت به قدری زیاد و بهم فشرده بود که گروه جلیلیان هر چه کردند نتوانستند جلوتر بروند. بنابراین از همانجا به‌تماشای جریان مشغول شدند. گروهی از جمعیت مرتباً "فریاد می‌زد:

— پیلات اگر تو فرمانداری بیا بیرون!

یکی از اهالی جلیل از مردی که در کنارش ایستاده بود پرسید:

— اگر پیلات بیرون نیاید کاهنان و بزرگان چکار می‌کنند؟

در همینجا چادر میزند آنقدر می‌مانند تا پیلات به‌حرف آنها گوش بدند

— فکر می‌کنید او جراءت دست زدن به خزانه معبد را دارد

— چرا نداشته باشد، آیا تابحال امثال او بی‌احترامی به مقدسات ما نکرده‌اند؟

رومیها به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دهند همین مقدسات است.  
یک ساعت گذشت اما پیلات اعتمادی بمتقاضای آنها نکرد، هر لحظه بر تعداد  
جمعیت افزوده می‌شد آنها خشمگین و عصبانی مرتب داد و فریاد می‌کردند.  
بن‌هور به دوستان جلیلیش گفت:

— من حدس می‌زنم که پیلات منتظر بهانه‌ای است تا به زور متول شود.  
انتظار وقوع حادثه زیاد طول نکشید، ناگهان از میان جمعیت صدای زد و  
خورد و به دنبال آن صدای فریاد خشم‌آلود و ناله عده‌ای بلند شد و هیاهوی  
عجیبی به راه افتاد. حالت عصیان و هیجان در میان صفهای جلوی جمعیت به  
چشم می‌خورد، عده‌ای که در جلوی دروازه قصر ایستاده بودند برای فهمیدن  
ماجراء سعی می‌کردند خود را به جلو برسانند و اشخاصی که در وسط قرار داشتند  
تحت فشار این دو دسته‌راهی برای فرار جستجو می‌کردند. خلاصه هرج و مرج  
عجیبی در آن میانه بوجود آمده بود. بن‌هور به یکی از جلیلیها که در کنارش  
ایستاده بود گفت:

— چیزی می‌بینی؟

— نه.

بن‌هور کمر آن شخص را گرفت و روی دست بلندش کرد و بعد پرسید:

— چه خبر است؟

آن مرد گفت:

— حالا می‌بینم، عده‌ای با چماق به مردم حمله کرده‌اند اما آنها لباس رومیها  
را نپوشیده‌اند بلکه لباس عادی بر تن دارند.

— «بله مطمئناً» رومی هستند چون هیچکس غیر از آنها حاضر نیست که دست  
به چنین اعمال جنایتکارانه‌ای بزند.

— آنها چماقهای خودشان را مرتب بالا و پائین می‌برند و به هیچکس رحم  
نمی‌کنند همین الان یکی از کارکنان بر اثر ضربه چماق از پا افتاد.

بن‌هور او را بر زمین گذاشت و رو به گروه جلیلیان کرد و گفت:

– ای دلاوران جلیلی این حیله، پیلات است او عده‌ای از افراد خود را بهصورت مردم عادی درآورده و میان جمعیت قرار داده، حالا ما باید سزای این چماق بدستها را کف دستشان بگذاریم.

جلیلیان از این پیشنهاد سخت بههیجان آمدند. پیشنهاد بن‌هور را قبول کردند. سپس بن‌هور آنها را جلوی دروازه بیرونی قصر برد و گفت:

– می‌دانید که کاشتن این درختان در این نقطه غیرقانونی بود اما حالا ما می‌توانیم از آن استفادهٔ قانونی بکنیم.

آن گروه به‌کمک یکدیگر مشغول شکستن شاخه‌ای درختان شدند به این ترتیب چند دقیقه بعد هرکدام به شاخه درختی مسلح شدند. هنگام بازگشت در گوشهٔ میدان به‌جمعیتی که سراسیمه به‌طرف دروازه هجوم می‌بردند برخورد کردند. بن‌هور فریاد زد و گفت:

– به‌طرف دیوار بروید و در پناه آن بایستید تا جمعیت بگذرد.  
آنها با اینکار کم کم جلو رفته و خود را به‌میدان نزدیک قصر رساندند بن‌هور دوستان خود را مخاطب قرار داد و گفت:

– ای دلاوران سعی کنید از هم‌دیگر جدا نشوید و مثل یک دست واحد عمل کنید.

در همین لحظه آنها درست به‌نقطه‌ای که روی روی مهاجمین واقع بود رسیدند رومیها مرتباً "مردم را با چماق می‌زدند و از اینکار لذت می‌بردند، اما ناگهان در جلوی خود عده‌ای را دیدند که نیرومند و قوی با شاخه‌ای چوب آمادهٔ جنگیدن هستند. بن‌هور و یارانش به‌طرف آنها حمله بردند، جنگ سختی درگرفت.

شاخمه‌ای درخت و چماقها مدام بالا و پائین می‌رفت و بر سر روی دو طرف پایین می‌آمد اما هیچکس مانند بن‌هور دمار از روزگار مهاجمین در نیاورد زیرا او در کار مبارزه آموزش و تمرین دیده بود و از طرفی دستهای بلند و نیرومندش او را در این کار کمک می‌کرد. او در عین اینکه می‌جنگید فرماندهی گروه را هم بر عهده گرفته بود. هر مهاجمی که روی روی او قرار می‌گرفت با یک ضربه از پای

در می‌آمد در عین حال همیشه مراقب بود تا اگر دوستانش احتیاج به کمک پیدا می‌کردند فوراً "همانجا حاضر می‌شد و رفیقش را از مهلکه نجات می‌داد، فریادهای تشویق‌آمیز او باعث الهام دوستانش در عرصه نبرد شده بود.

رومیها وقتی حریف را پر زورتر از خود دیدند اول کم‌کم عقب‌نشینی کردند و بعد پا به فرار گذاشتند. دوستان بن‌هور تصمیم به تعقیب آنها گرفتند اما او مانع این کار شد و گفت:

— دوستان تاء مل کنید نگهبانان قصر که در آنطرف هستند همگی مسلح به شمشیر و سپرند عاقلانه نیست که ما با این چوبها به جنگ آنها برویم، بهتر است برگردیم و از دروازه قصر بیرون برویم.

اگر چه حرف بن‌هور منطقی به‌نظر می‌رسید اما آنها از روی بی‌میلی اطاعت کردند و آهسته مراجعت نمودند زیرا هر قدمی که بر می‌داشتند از روی هموطنان و همسه‌ریانشان که محروم روی زمین افتاده بودند می‌گذشتند. بیرون در قصر آنچنان جمعیتی تجمع کرده بود که بن‌هور تا بحال مانند آنرا حتی در روزهای جشن و مسابقه نیز ندیده بود. پشت بام خانه‌ها، کوچه‌ها، دامنهٔ تپه همه پوشیده از جمعیت بود آنها بر علیه روم شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. هنوز بن‌هور و یارانش از در بیرون نرفته بودند که فرمانده نگهبانان به‌طرف آنها آمد و بن‌هور را صدا کرد و گفت:

— ای مرد گستاخ تو اهل کجایی؟

بن‌هور در جواب گفت:

من از خاندان هور و متولد همین شهرم، آیا با من کاری داری؟

— بله، بایست و با من تن به تن بجنگ.

بن‌هور با لحن مسخره‌ای گفت:

— ای رومی شجاع! فرزند شایسته صدها هزار خدای رومی! می‌بینی که من اسلحه‌ای ندارم.

فرمانده در جواب گفت:

— من اسلحه خودم را به تو می دهم و از افسرانم اسلحه‌ای برای خود می گیرم.  
مردم با شنیدن صحبت‌های آن دونفر ساکت شدند و چشم به آنها دوختند.  
بن‌هور که اخیراً در مسابقه مسالا را آنچنان در برابر چشم مردم انطاکیه  
از پای درآورده بود نمی‌دانست که آیا خواهد توانست در اورشلیم رومی دیگری  
را مغلوب کند یا خیر؟ به هر صورت اگر موفق به انجام اینکار می‌شد افتخار این  
کار برای مقصودش کمک بزرگی بود.

بنابراین بدون لحظه‌ای تاء مل جلو رفت و به فرمانده گفت:

— حاضرم، شمشیر و سپرت را به من بده.

فرمانده رومی گفت:

— کلاه خود و زره را هم می‌خواهی؟

— نه، آنها را برای خودت نگهدار ممکن است اندازه من نباشد.

بن‌هور چون به تمام فنون جنگی رومی آشنا بود قبل از شروع نبرد رو به  
فرمانده رومی کرد و گفت:

— قبلاً بتو گفتم که اهل همین شهر هستم اما نگفتم که شیوه نبرد تن به تن  
و شمشیر زنی را از استادان خودتان یاد گرفتم. حالا حاضر باش و از خودت  
دفع کن.

بعد از اتمام این حرف رو بروی حریف خود ایستاد. دو حریف چند لحظه‌ای  
از بالای سپرها هم‌دیگر را خیره‌خیره نگاه کردند. سپس فرمانده رومی با حمله یک  
قدم به جلو برداشت. و از زیر حمله کرد، بن‌هور حمله او را خنده‌کنان دفع کرد.  
بلافاصله شمشیر رومی متوجه صورت بن‌هور شد او به سمت چپ قدم برداشت  
بلافاصله حمله را آغاز کرد. فرمانده رومی تا آمد بخود بجنبد از سمت راست  
مواجه با شمشیر بن‌هور شد و دیگر مجالی برای دفع حمله پیدا نکرد. نوک شمشیر  
پهلوی او را شکافت او را نقش زمین کرد. بن‌هور به رسم شمشیر بازهای رومی سیر  
را بالای سر خود گرفت و به سربازانی که متحیر و مبهوت در جلوی قصر ایستاده  
بودند سلام داد.

وقتی مردم پیروزی این مرد ناشناس را دیدند یک‌صدا شروع به تشویق او کردند. آنها در حالیکه دستمالهایشان را تکان می‌دادند و هورا می‌کشیدند به طرف بن‌هور و دوستانش دویدند و آنها را مثل نگین انگشتی در میان گرفتند و اگر امتناع بن‌هور نبود می‌خواستند آنها را بهدوش بگیرند و دور شهر بگردانند.

بن‌هور به یک افسر رومی که در آن موقع به طرف آنها آمد گفت:

— رفیق شما مثل یک سرباز جان سپرد من با آنکه حق دارم هر چه دارد بردارم اما او را به همین حال می‌گذارم و فقط شمشیر و سپرش را که بهمن داد برمی‌دارم.

و پس از گفتن این جمله به راه افتاد. بعد از آنکه کمی از جمعیت و جسد دور شدند رو به دوستان خود کرد و گفت:

برادران، رفتار شما بسیار پسندیده بود اما بهتر است که هرچه زودتر متفرق شویم مبادا که در تعقیب ما باشند، اگر مایل بودید که امشب به مهمانخانه محله بتانی بیایید می‌خواهم به شما پیشنهاد بکنم که برای ما و وطنمان حائز اهمیت است»

آنها دعوتش را قبول کردند. سپس بن‌هور گفت:

— پس این شمشیر و سپر را همراه خودتان بیاورید تا من از روی آنها شما را بشناسم.

و پس از آن خود را در میان جمعیت انداخت و به سرعت از نظر ناپدید شد. مردم به تقاضای پیلات زخمیان و مردگان خود را از محل برداشت و مراسم سوگواری برپا نمودند. اما غم و غصه مردم با پیروزی قهرمانان گمنامی که همه جا حرف او را می‌زدند کمی کاهش می‌کرد. این عمل قهرمانانه روح تازه‌ای در مردم که خود را اسیر و زیون روم می‌دانستند دمیده بود. همه مردم می‌خواستند قهرمان را به چشم خود ببینند. و بدینسان روح ملتی با این عمل روحیه ملی خود را باز یافته بود.

## فصل هفدهم

بن‌هور طبق قرار قبلی دوستان جلیلیش را در مهمانخانه محله بتانی ملاقات کرد سپس به دعوت آنها به سرزمینشان رفت و در آنجا کارهای را که انجام داد که باعث شهرت و محبوبیت فراوانش گشت. او با کوشش خستگی ناپذیری قبل از تمام شدن زمستان سه لژیون مطابق اصول و ترتیب رومیها تشکیل داد. سپس مشغول تعلیم و تربیت‌شان شد و به این منظور مدت چند ماه به صورت اردو آنها را به صحراء برد و استعمال اسلحه مخصوصاً "نیزه و شمشیر و همچنین مانورهای مخصوص تشکیلات لژیونری را به آنها یاد داد و سپس اجازه برگشت به خانه‌هایشان را داد تا آنها بتوانند مهارت و معلومات خود را به دیگران انتقال بدهند و به این ترتیب عده‌ای معلم برای نشان دادن فنون جنگی آماده نمود. طولی نکشید که تعلیم فنون جنگی یکی از سرگرمیهای مردم شد. اگرچه که اینکار مستلزم صبر و شکیبایی، مهارت، غیرت، ایمان و از خود گذشتگی بن‌هور بود اما اگر کمکهای سیمونیدز در مورد ارسال پول و اسلحه و مواضع‌های ایلدروم در مورد تائے مین راهها و فرستادن آذوقه نبود او در کارش تا به این درجه موفق نمی‌شد.

از طرف دیگر قبایل این ناحیه همگی از روم متنفر بودند و به علت علاوه

زیادی که به سرزمینشان داشتند در هر شورشی صف اولی سپاه را تشکیل می‌دادند و همیشه جزء آخرین نفراتی بودند که میدان جنگ را ترک می‌کردند. در روحیه قومی که دارای صفاتی مثل دلیری، فدایکاری، از خود گذشتگی بود، داستان ظهور ناجی آینده‌ای که به استیلای روم خاتمه می‌داد و تاثیری بس شگرف بر جای گذاشته بود. قبول همین مسئله برای آنها کافی بود که طرح پیشنهاد بن‌هور را بپذیرند. وقتی بن‌هور به آنها گفت که این ناجی بر تمام جهان تسلط پیدا خواهد کرد و شکوه و جلال او بسیار با اقتدارتر و پایدارتر از سلطنت قیصر خواهد بود دیگر همگی با جان و دل آماده خدمت شدند. آنها از بن‌هور سوءال کردند که گفته‌های او مستند به چه قولی است؟ او در جواب به قول پیامبران پیشین و کتبشان استناد نمود و از صحبتهای بالتازار مصری که وارد به‌امور دینی بود و سیمونیدز بازرگان استفاده می‌نمود.

اهمی جلیل هم چون حرفهای بن‌هور را با افسانهٔ مسیح مورد علاقه‌شان تطبیق می‌کرد قانع شدند، زیرا این روایی دیرینهٔ مردمی بود که مدتها، منتظر وقوع آن بودند. هر وقت از طرف رومیها مورد ظلم و ستم قرار می‌گرفتند به‌هم‌دیگر وعده می‌دادند و می‌گفتند:

"بگذار ناجی آینده ظهور کند. ما فقط از او می‌خواهیم که به‌ما بگوید می‌خواهد در کجا دست به عمل بزند آنوقت شمشیر بددست می‌گیریم و اوامر او را به‌موقع اجرا می‌گذاریم."

به‌این ترتیب زمستان سپری شد و فصل بهار فرا رسید. بن‌هور در انجام تعالیم جنگیش آنچنان موفق شده بود که مطمئن بود با ظهور رهبر آینده او و افرادش می‌توانند حامی او و اهدافش باشند.

یک روز عصر وقتیکه بن‌هور با تعدادی از دوستان جلیلی خود جلوی دهانهٔ غاری که مرکز عملیاتش بود نشسته بود ناگهان قاصد عربی از راه رسید و نامه‌ای به او داد، در نامه چنین نوشته شده بود:

"پیغمبری ظهور کرده است که مردم او را به‌نام الیاس می‌شناسند. او مژده

ظهور پیغمبر دیگری را می‌دهد که از خود او بزرگتر است. درحال حاضر در ساحل شرقی رود اردن منتظر اوست. من خودم این شخص را دیده و حرفهایش را شنیده‌ام آن پیامبری که وی منتظر اوست مسلماً "باید همان ناجی باشد که شما در انتظارش هستید بهتر است خودتان بیائید و ببینید و قضاوت کنید، باشد که از پرتو دیدار او دلت آرام گیرد."

صورت بن‌هور از خوشحالی برافروخته شد پیش خود فکر کرد با ظهر پیامبر مسلماً "دوران اقتدار مالک و ستم روم به پایان می‌رسد، پس وظیفه اوست که با گردآوری افراد زیادتری به کمک او بستابد. پس از خواندن نامه رو به دوستانش کرد و گفت:

— دوستان انتظار ما دیگر به پایان رسیده منادی ناجی ظاهر شده و ظهر او را اعلام نموده است. ما باید همگی بمزیارت او برویم. و هر کمکی که از دستمان بر می‌آید برای انجام دهیم.

سپس داخل غار شد، دو نامه یکی برای ایلدريم و دیگری برای سیمونیدز نوشت و آنها را از وقایع مطلع ساخت سپس خود با دوستانش به دیدار آن ناجی بزرگ شتافت.

در بین راه به بال تازار مصری که قبلاً "در چادر شیخ ایلدريم با او آشنا شده بود برخورد کرد او نیز مانند او و دوستانش برای دیدن پادشاه آینده آمده بود. وقتی که به کنار رود اردن رسیدند بن‌هور از دیدن مردی که او را پیامبر می‌نامیدند بسیار نومید شد. زیرا در نگاه اول آن شخص به نظر بن‌هور از حیث ظاهر بسیار عادی و حتی عاری از تربیت بنظر رسید، او در عالم خیال و زویا ناجی را به صورت پادشاهی بزرگ تصور کرده بود اما وقتی به قیافه ژنده‌پوش مردی که در جلویش ایستاده بود نگاه کرد و آن را با عظمت قیصرهای روم مقایسه کرد بی‌نهایت خجالت‌زده و متحیر شد. آن کس را که بن‌هور می‌دید آدمی بود متوسط القامه ولی بسیار نحیف و لا غر که به نظر متین و متفکر می‌رسید، پیراهنی از پشم شتر بر تن داشت که تا قوزک پایش می‌رسید، روی آن خرقهای پوشیده بود و کمربندی

از چرم به دور کمرش بسته بود ، موی سرش بلند بود و گاهی اوقات جلوی چشمانش را می‌گرفت حتی گاهی مجبور می‌شد با دست آنرا کنار بزند ، مدام به‌اطراف نگاه می‌کرد مثل اینکه در جستجوی گمشده‌ای بود .

بالتازار با دیدن آن مرد در جای خود ایستاد و دست‌ها‌یش را روی سینه گذارد و شروع به‌دعا کردن نمود آخر او مثل بن‌هور انتظار ظهور آنچنان پادشاهی را نداشت .

ناگهان آن مرد دست خود را بالا برد با این حرکت سکوتی کامل در میان جمعیت حکم‌فرما شد . آن مرد آهسته آهسته قدم برداشت و تا به‌نزدیک بالتازار و بن‌هور رسید . بن‌هور در حالیکه سوار بر اسب بودونیزه‌ای در دست داشت درمیان آن جمع بیشتر از همه جلب توجه می‌نمود پیش خود فکر کرد شاید واقعاً "آن مرد همان ناجی موعود باشد و می‌خواهد از من کمک بگیرد اما او توجهش فقط متوجه بالتازار پیش و فرسوده بود . ناگهان با صدای بلندی فریاد زد و گفت :

— برهء خدا را بنگرید که گناه جهان را بر دوش می‌کشد .

مردم در اثر رفتار و گفتار ناطق گویی در جای خود می‌خکوب شده بودند . چون آن کلمات از حدود فهم آنها خارج بود دچار وحشت شده بودند تنها بالتازار بود که روی زانوان خود نشسته بود و مرتباً "دعا می‌خواند .

اما بن‌هور ناگهان تحت تاء‌ثیر یک محرک به‌چند قدمی آن مرد رفت و به چشمان آبی زیبایی او خیره شد ، در آن صورت علاوه بر زیبایی و معصومیت حالت مخصوصی مشاهده کرد که به‌نظرش نشانه‌ای از درون پاک و سرش مقدس صاحب آن بود .

بن‌هور که با دقت و علاقه مخصوصی به قیافهٔ متفکر و سرشار از محبت او می‌نگریست ناگهان احساس کرد که او را قبلًا "در جایی دیده است . نگاه آرام و پر عطوفتی که از دیدگان آن مرد به بیرون تراویش می‌کرد خاطرهٔ ضعیفی از گذشته بسیار دورش را در ذهن دوباره زنده کرد .

منظرهٔ آن چاه آب در ده ناصریه هنگامیکه سربازان رومی او را کشان کشان

به طرف کشتی می‌بردند در خاطرش چون روز روشن شد . ناگهان لرزشی برانداش  
افتاد . بله این مرد ، همان کسی بود که آنروز با دادن آب جان او را نجات داده  
بود . او این قیافه را همیشه و در هر حال بهیادداشت و حالا دوباره در مقابل  
او قرار گرفته بود . یادآوری این خاطرات به قدری احساسات او را برانگیخت که  
متوجه، بقیه، حرفهای آن مرد نشد . فقط آخرین کلمات او بمخاطرش ماند که  
گفت :

— ستایش و حمد مخصوص به خدای بزرگیست که عدالت واقعی در نزد اوست .  
بن‌هور از اسب به زمین پرید و مقابل او ادای احترام کرد ناگهان به عقب  
نگاه کرد و دید بالتازار بیهوش روی زمین افتاده . با عجله به نزد پیر مرد رفت  
او را از میان جمعیت خارج کرد . وقتی دوباره برگشت دیگر اثری از آن مرد ندید .  
از شخصی که در کنارش ایستاده بود نام و نشان آن مرد را پرسد او در جواب  
گفت :

— او پسر نجاری است از دهکده ناصریه .

بن‌هور بدون اینکه سخن دیگری بر زبان بیاورد با درونی آشفته و فکری پریشان  
پیش بالتازار برگشت .  
سه سال از این دیدار گذشت .

در این مدت مالک به دستور بن‌هور خانه، پدریش را که در آن مدت خالی  
مانده و خراب شده بود از پیلات خرید و به تعمیر آن پرداخت ، بطوریکه نه تنها  
اثری از آثار تاء ثرانگیز گذشته که باعث بد بختی آن خانواده شده بود باقی نماند  
بلکه وضع خانه از اول هم بهتر شد .

ولی با این وجود او هنوز مالکیت خود را بطور رسمی بر آن خانه ثبت  
نکرده بود زیرا هنوز نمی‌خواست کسی پی به وجود او در اورشلیم ببرد . در مدت  
این سه سال او در ناحیه جلیل همچنان مشغول آموزش‌های نظامیش بود و با کمال  
شکیابی منتظر اقدام آن مرد ناصری بود که روز به روز در نظرش اسرار آمیزتر جلوه  
می‌کرد و با کارهای عجیب و خارق العاده‌ای که از او سرمی‌زد شخصیت و ماء موریت

او در نظرش عجیب و مرموز می‌نمود.

هر وقت بن‌هور برای انجام کاری به شهر می‌آمد به خانه پدریش نزد امراه می‌رفت اما همیشه خود را مثل یک غریبه یا مهمان حس می‌کرد. آنروز هم با آمدن به شهر به خانه پدریش رفت در آنجا سیمونیدز و استر را که چند روز پیش از انطاکیه وارد اورشلیم شده بودند منتظر خود یافت.

از دیدن استر که در این مدت برای خود زن زیبایی شده بود شرمنده و متعجب ایستاد. چند لحظه‌ای به نظر می‌رسید که دست و پای خود را گم کرده بود ولی بعد از تسلط بر نفس خود به طرف استر و پدرش رفت و گفت:

سلام بر توای سیمونیدز، سلام بر توای استر زیبا!

استر سر خود را پایین انداخته بود سیمونیدز جواب داد:

سلام بر توای پسر هور! بیا و اینجا بنشین و برایم از مسافرتها و کارهایت تعریف کن. از آن مرد ناصری عجیب و کارهایش هرجچه میدانی بگو. برایم بگو ببینم او کیست؟ و چه می‌گوید؟

استر به سرعت از اتاق خارج شد و یک صندلی برای بن‌هور آورد. بن‌هور پس از تشکر از او رو به سیمونیدز و بالتازار که در آنجا حضور داشت کرد و گفت:

چند روز است که من سایه به سایه او را دنبال می‌کنم به جراءت می‌توانم بگویم اگرچه او ظاهرش مثل همه انسانهاست اما چیزی فوق بشر در وجود اوست.

سیمونیدز پرسید:

شما چه چیز فوق بشری در وجود او دیدید؟

هم اکنون برایتان خواهم گفت.

در این میان ناگهان کسی وارد اتاق شد و بن‌هور حرف خود را نیمه تمام گذاشت و به پشت سر نگاهی کرد و سپس با خوشحالی دستهایش را باز کرد و گفت:

امره، امره، مهربان من!

آن زن جلو آمد آثار خوشحالی بهوضوح در چهره پیر و شکسته‌اش دیده

می شد ، پیش پای بن‌هور زانو زد و چند بار دستهایش را بوسید . سپس بن‌هور دستهای از موهای سفید امره را از صورتش کنار زد و پیشانیش را بوسید و گفت :

— امره عزیز آیا هنوز از آنها خبری بدست نیاورده‌ای ؟

امره بهجای جواب شروع به‌گریه کردن نمود . آن گریه از هر جوابی که می‌توانست بدهد گویا تر و واضح‌تر بود .

بن‌هور با دیدن صورت اشک آلود امره گفت :

— راضیم بهرضای خدا چون دیگر کاری از دستم ساخته نیست .

بن‌هور این کلمات را با چنان لحنی بیان کرد که هر شنونده‌ای می‌فهمید که دیگر او امیدی برای پیدا کردن خانواده‌اش ندارد . پس از آنکه بن‌هور از حالت تاء‌ثی که داشت بیرون آمد به‌امره گفت :

— بیا پهلوی ما بنشین خوب است تو هم در مورد این مرد عجیب چیزهایی بشنوی .

سپس رو به‌آن جمع کرد و سخنانش را اینچنین ادامه داد :

— او همیشه با دوازده نفر مرد حرکت می‌کند که همگی آنها از طبقات پائین و فقیر جامعه محسوب می‌شوند مثل ماهیگیران ، برزگران و غیره . آنها همگی پای پیاده مسافرت می‌کنند بدون آنکه اعتنایی به باد و باران و آفتاب و سرما داشته باشند . او اصلاً "مالک چیزی نیست ، بهدارایی و املاک دیگران حسادت نمی‌ورزد بلکه بحال ثروتمندان تاء‌سف هم می‌خورد . نظر شما در مورد شخصی که بتواند از سنگهای زیر پای خود طلا بسازد اما از روی میل و اراده خود را فقیر و بی‌چیز بگرداند چیست ؟

استر گفت :

— بمنظر من او باید فیلسوفی بزرگ باشد .

بالتازار گفت :

— نه دختر جان فلاسفه قدرت چنین کارهایی را ندارند .

سیمونیدز رو به بن‌هور کرد و پرسید :

اما شما از کجا می‌دانید که این شخص چنین قدرتی را دارد؟  
 آخر من به‌چشم خود از آن مرد ناصری معجزاتی دیده‌ام که غیرقابل باور  
 به‌نظر می‌رسند. مثلًا" یکبار او هفت قرص نان و دو عدد ماهی را که همراه داشت  
 بین پنج‌هزار نفر آدم تقسیم کرد طوریکه همگی به حد کافی خورده و سیر شدند  
 تازه مقداری از آنهم باقی ماند.

سیمونیدز با تعجب گفت:

تو خودت این را با چشمت دیدی؟

نه تنها دیدم بلکه از آن نان و ماهی هم خوردم اما عجیب‌تر از این قدرت  
 شفا دهنده‌ای است که در اختیار دارد. تا به آن درجه که اگر مريضی دست به  
 پیراهن او بزند یا حتی از فاصله دور شفای خود را بخواهد فورا" معالجه می‌شود  
 من خودم این قدرت را نه یکبار بلکه چندین بار به‌چشم دیدم. درکنار جاده‌ای  
 دو نفر کور مرد ناصری را صدا زدند او جلو رفت و بر چشمان آنها دست مالید  
 همان لحظه بینا شدند. سپس مفلوجی را پیش او آوردند. او رو به مفلوج کرد و  
 گفت:

"بلند شو به‌خانهات برو" سپس آن مرد راه افتاد و رفت. شاید فکر کنید که  
 اینکار حقه‌بازی یا سحر و افسون جادوگریست چون نظیر این حرفها را از دیگران  
 نیز شنیده‌ام. اما من گذشته از اینها از او کرامتی مشاهده کردم که دیگر ایمانم  
 به وجود پیامبری او صدرصد شد. همانطور که می‌دانید بیماری جذام جز مرگ  
 علاج دیگری ندارد...

امرہ به محض شنیدن این جمله با هیجان دست‌ها یش را روی زمین گذاشت و  
 چشم به دهان بن‌هور دوخت. بن‌هور در ادامه سخناش گفت:

هنگامیکه من همراه آن مرد ناصری در جلیل بودم مردی جذامی نزد او آمد  
 و گفت:

ای ناجی اگر تو بخواهی می‌توانی مرا از این مرض پاک کنی. به من رحم  
 کن."

او این حرف را شنید فوراً "جلو رفت و دست به بدن آن مرد کشید و گفت:  
"پاک شو"

آن شخص فوراً "شفا پیدا کرد و مثل هر کدام از ما سالم و تندرست شد.  
غیر از این یکبار دیگر ده نفر جذامی پیش او آمدند و به پایش افتادند او دست  
بر آنها کشید فوراً آن ده نفر خوب شدند. سپس رو به آن ده مرد کرد و گفت:  
"شما شفا پیدا کرده‌اید. طبق قانون شریعت پیش کاهن بروید تا سلامتی  
شما را تاء بید کند."

با این معجزاتی که من از او مشاهده کرده‌ام دیگر هیچ تردیدی ندارم که او  
همان ناجی موعود است که وعده ظهورش رانیا کان بهما داده بودند.  
هنگامیکه آنها مشغول گفتگو بودند امره آرام و بی‌صدا به‌طرف در رفت و  
بدون آنکه کسی متوجه شود از در بیرون رفت سبدی پر از غذا و میوه کرد و با  
عجله از در حیاط خارج شد و به‌سمت دروازه بیرون شهر رفت چون به‌سرعت راه  
می‌رفت زود خسته می‌شد بنابراین مجبور بود که هر مدتی برای استراحت روی  
سنگی بنشیند تا دوباره بتواند به‌مقصد خود که گورهای جذامیان بود برود. از  
شدت هیجانی که داشت مدام با خود حرف می‌زد، گاهی آه می‌کشید و اشک  
می‌ریخت و دعا می‌کرد. هنگامیکه به دخمه‌های گور مانند جذامیان رسید اندکی  
قدمهایش را آهسته کرد و نفس راحتی کشید. از دور نگاهی به دخمه‌ای که خانمش  
با تیرزا در آن زندگی می‌کرد انداخت. آن زن بد بخت در بیرون دخمه‌نشسته  
بود و تیرزا را به‌حال خود تنها گذاشته بود. در عرض این سه سال جریان مرض  
به‌طرز وحشتناکی پیشرفت کرده بود. زن نگون بخت چون آشنایی کامل به‌این  
مرض داشت و می‌دانست به‌چه صورت مهیبی درآمده است همیشه سعی می‌کرد که  
تمام بدن خود را پوشیده نگه دارد حتی به‌تیرزا هم اجازه نمی‌داد که او را ببیند.  
آنروز صبح سر خود را برهنه کرده بود و در معرض باد و هوای آزاد قرار داده  
بود زیرا مطمئن بود که در آن موقع هیچکس او را نمی‌بیند. اگر احیاناً "کسی او  
را در آن وضعیت می‌دید سخت یکه می‌خورد.

موها یش یکدست سفید شده مانند نقره روی شانه و پشتش ریخته بود، پلکهای چشم و لب و بینیش سوراخ شده بود گوشت صورتش بکلی ریخته بود، سراسر گردنش را فلس ضخیم خاکستری رنگی پوشانده بود، ناخنها یش بکلی خورده شده بود. مفاصل انگشتانش تا استخوان نمایان بود.

دیگر هیچ چیز از آنهمه زیبایی و لطافت برای او و دخترش باقی نمانده بود. او حتی دیگر تیرزا را جزء مردگان حساب می‌کرد و خودش نیز منتظر فرا رسیدن پایان زندگی در دنیا کش بود.

زندگی که هر دقیقه آن رنج و اندوه و درد بود اما خوشبختانه مردن آنها مردنی بی‌درد و تدریجی بود.

او می‌دانست که هنگام طلوع آفتاب امره لب چاه آب می‌آید و بعد از پرکردن کوزه از آن آب سبد غذاهای به همراه می‌آورد و برای او در جای معینی قرار می‌دهد. تنها خاطرهای که برای او از دوران پر سعادت گذشته بر جای مانده بود دیدار امره خوب و فداکار بود. او می‌دانست که امره برای خوشحالیش همیشه اطلاعاتی از بن‌هور در اختیارش می‌گذارد. اگرچه صحبت‌هایشان از دور بود و خوب به‌گوش نمی‌رسید اما همان هم برای او مایه تسلی و خوشی بود.

او عموماً بیشتر اوقات بی‌حرکت و آرام در یک گوشه می‌نشست و مدام به یک نقطه چشم می‌دوخت و آن نقطه جهت همان خانه‌ای بود که تنها امید زندگیش در آن بزرگ شده بود و هم‌اکنون زندگی می‌کرد. او تنها با خاطرات و یادبودها زنده بود و زندگی می‌کرد.

گاهی اوقات سعی می‌کرد تیرزا را از آن حالت خستگی و بی‌رمقی همیشگی درآورد و نظرش را به مناظر دنیای اطراف جلب کند اما متاء‌سفانه مناظر زیبا هم در اطراف آنها بسیار کم و ناچیز بود. حتی پرندگان و حیوانات به آن محل نزدیک نمی‌شدند مثل اینکه می‌دانستند چه کسانی در آنجا اقامت دارند. در این حین که او در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بود ناگهان زنی که معلوم بود بسیار خسته است آهسته، آهسته از تپه پائین آمد.

او با عجله بلند شد و سر و صورت خود را پوشاند و با صدای خشنی فریاد

زد :

— جلوتر نیا ما آلوده هستیم ،

اما امره بدون توجه به این اخطار در یک لحظه خود را بهنzdیک او رساند و به چشمان اشکبار نالمهای جانگداز شروع به بوسیدن لباس خانم خود کرد. زن سعی کرد او را از خودش دور کند اما موفق بهاینکار نشد. سپس با تحکم گفت :

— امره چکار داری می‌کنی؟ فکر می‌کنی با اینکار علاقه و محبت خود را نسبت به ما ثابت می‌کنی؟ بدان که دیگر تو هم نابود شده هستی و نمی‌توانی پیش بن‌هور برگردی. فکر نکردی که با اینکارت چه بهروز خودت و ما آوردی؟ از این به بعد ما دیگر همه ازبین رفته‌ایم.

امره در جواب با لحن گریانی گفت :

— خانم اجازه بدء تا برایت بگوییم . . .

در این میان تیرزا بر اثر سر و صدا بیدار شد و جلوی دخمه‌آمد. از آن دختر زیبا جز اسکلتی باقی نمانده بود. نیمی از بدنش را پارچه و صله‌داری پوشانده بود و بقیه آن پوشیده از فلسهای خاکستری رنگ شده بود چشمانش تقریباً بینایی خود را از دست داده بودند و دست و پایش به طرز وحشتناکی متورم و بزرگ شده بودند.

تیرزا با صدای نالانی پرسید :

— مادر جان این صدای امره است؟

امره خواست به طرف تیرزا برود که مادرش فریاد زد و گفت :

— صبر کن امره از جای خود تکان نخور مبادا به او دست بزنی، آخر امروز تو را چه می‌شود؟

— ای خانم، ای تیرزای کوچک، من برای هر دوی شما خبر خوشی آورده‌ام، مرد عجیبی ظهور کرده که می‌تواند شما را شفا بدهد. اینطور که می‌گویند حتی

مرده را زنده می‌کند من آمده‌ام که شما را پیش او ببرم .  
تیرزا که فکر می‌کرد امره دچار اختلال حواس شده با دلسوزی گفت :  
— بیچاره امره !

امره چون فهمید که آنها حرف او را باور نکرده‌اند گفت :  
— به خداوند یکتا قسم که من حقیقت را می‌گویم ، بلند شوید و همراه من  
بیایید ، نباید وقت را تلف کنیم . آخر او امروز صبح می‌خواهد به شهر برود ما  
باید زودتر برویم که سر راه او قرار بگیریم .  
مادر به دقت به سخنان امره گوش داد ، به نظر می‌رسید که از کارها و معجزات  
آن مرد عجیب چیزهایی به‌گوشش خورده است با اشتیاق و کنجکاوی پرسید :  
— این شخص کیست ؟

— مردیست اهل ناصریه .

— چه کسی این خبرها را برای تو آورد ؟  
— از بن‌هور شنیدم .

— آیا بن‌هور تور را به‌اینجا فرستاد که این خبر را به‌ما بدهی ؟  
— نه او فکر می‌کند شما مرده‌اید .

مادر به‌فکر فرو رفت به نظر او این شخص باید همان مسیح موعود باشد که در  
کتب دینی وعده پیامبری او آمده بود شاید با دیدن او می‌توانستند از این زندگی  
نکبت بار رها شوند .

بنابراین رو به امره کرد و گفت :

— غذا و آب را بیاور تا کمی بخوریم و جان بگیریم سپس همگی با هم به  
دیدن مرد ناصری برویم .

آنها از تپه‌پائین آمدند و به‌جاده رسیدند سپس مادر رو به آنها کرد و گفت :  
— امروز چون جمعیت کثیری برای دیدن آن مرد به‌این حوالی می‌آیند بهتر  
است ما از جاده خارج شویم و از میان تپه‌ها و درختها برویم مبادا که کسی ما را  
ببیند .

تیرزا که با زحمت بسیار راه می‌رفت از شنیدن حروفهای مادرش آهی کشید و گفت:

— مادر جان تپه خیلی سراشیب است من نمی‌توانم از آن بالا بروم.  
مادر به او گفت:

— دخترم فراموش نکن که ما برای بدست آوردن سلامتی و زندگی خودمان می‌رویم. ببین امروز آفتاب چه درخشندگی دارد. چطور اطراف ما روشن و نورانی شده تازه اگر ما بخواهیم از جاده اصلی برویم مردمی که در اطراف چاه هستند ما را سنگسار می‌کنند بیا و با ذکر خدا به خودت قوت بده تا نجات پیدا کنیم.  
مادر با این حروفها سعی می‌کرد به دخترش امید بمندگی دوباره بدهد. امره نیز به سوی تیرزا رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت و آهسته در گوشش گفت:

— سعی کن به من تکیه کنی، هر چند که پیرم اما توانایی کشیدن تو را دارم. بعلاوه راهمان چندان دور نیست. آن دونفر با کمک امره از تپه بالا رفته‌اند سپس کمی روی زمین نشستند تا خستگی‌شان برطرف شود مادر رو به تیرزا کرد و با لحن مهربانی گفت:

— دخترم از اینجا خانه‌امان پیداست. بن‌هور در آنجا منتظر ماست ما تا خوشبختی چند قدمی بیشتر فاصله نداریم. بلند شو تا به راهمان ادامه دهیم. آنها سپس از تپه به سمت پایین سرازیر شدند امره با صمیمیت و فداکاری سعی می‌کرد به تیرزا در راه رفتن کمک کند اما او از درد و ناراحتی به‌گرایه افتاده بود وقتی به جاده رسیدند با خستگی و بیحالی روی زمین افتاد و گفت:

— مادر تو با امره برو من دیگر حتی یک قدم هم نمی‌توانم بردارم.

— نه تیرزا این محال است که من تو را تنها بگذارم چه فایده دارد که من شفا پیدا کنم تو همین‌طور بمانی آنوقت اگر بن‌هور سراغ تو را از من بگیرد من چه جوابی به او بدهم، دخترم بلند شو.

در این اثنا مردی از دور دیده شد که به آن‌طرف می‌آمد مادر گفت:

— تیرزا شجاع باش من همین الان از او سوال می‌کنم ببینم مرد ناصری از

کدام طرف می‌آید.

امرہ تیرزا را کنار جاده‌ای که میباشد از آن عبور کنند نشاند و خود بهنژدیک آن مرد رفت.

اما دید که او خودش دارد بهطرف آنها می‌آید در همان لحظه خانمش با صدای بلندی فریاد زدو گفت:

— ای مرد جلوتر نیا ما آلوده‌ایم.

اما آن مرد بدون توجه به این تذکر بطرف آنها آمد و پرسید:  
— ای زن چه می‌خواهی؟

مادر گفت:

— خواهش می‌کنم جلوتر از این نیا مراقب خودت باش.

— ای زن من ترسی از شما ندارم زیرا من قاصد همان شخصی هستم که با یک بار صحبت کردن با امثال شما آنها را شفا می‌دهد.

— آن مرد ناصری را می‌گویی؟

مرد گفت:

— مسیح را می‌گوییم.

— آیا صحیح است که امروز به شهر می‌آید؟

— بله او در حال حاضر در راه است.

— ای آقا از کدام راه می‌آید؟

— از همین راه می‌آید. اما چون جمعیت زیادی به دنبال او در حرکت هستند بهتر است بالای آن صخره سفید بروید تا او را ببینید یادتان باشد وقتی که خواست از جلوی شما عبور کند او را صدا بزنید، هیچ ترس و واهمه بخودتان راه ندهید، اگر ایمانتان قوی باشد صدای شما را می‌شنود ولو اینکه تمام زمین و آسمان به غرش در بیايند. سپس آن مرد حرکت کرد و از آنجا دور شد.

مادر پیش دخترش رفت و گفت:

— شنیدی تیرزا، شنیدی؟ مسیح در راه است و از همین جاده عبور می‌کند،

او صدای ما را حتما" می‌شود دختر جان همتی کن و تا بالای آن صخره بیا فقط یک قدم تا خوشبختی فاصله داری.

تیرزا که از شنیدن این حرفها تشویق شده بود تمام توانش را جمع کرد و با کمک امره از جا بلند شد، سپس هر سه‌اهسته به‌طرف صخره رفتند. با رسیدن به آن نقطه تیرزا از شدت خستگی خوابش برد و مادر و امره برای آنکه او بیدار نشود "کاملا" سکوت کرده و به‌انتظار نشستند.

در ساعت سه راهی که از جلوی استراحتگاه آن سه زن می‌گذشت بتدريج از جمعیت پر شد، آنها که تعداد شان به‌هزاران نفر می‌رسید هر یک شاخه نخل تازه بریده شده‌ای در دست داشتند. مادر تیرزا را از خواب بیدار کرد و گفت:

— دخترم او دارد می‌آید این جمعیت از شهر به‌استقبال او آمد هاند.

مادر لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت آیا با این همه جمعیت و سرو صدا صدای او به گوش آن مرد می‌رسد؟ پس رو به امره کرد و گفت:

— امره خوب فکر کن و بمن بگو وقتی بن‌هور صحبت از شفا دادن آن جذامیان می‌کرد، گفت آنها با چه کلماتی توجه مرد ناصری را جلب کردند؟

— فکر کنم به او گفته بودند ای ناجی به ما رحم کن، سپس شفا پیدا کرده بودند خود بن‌هور که شاهد ماجرا بود اینطور تعریف می‌کرد.

کم کم جمعیتی از طرف مشرق که جزء همراهان مرد ناصری بودند از دور نمایان شدند در میان آنها چشم جذامیان به‌مردی افتاد که سواره بود و تعدادی که ظاهرا "برگزیده‌اش بودند دور تا دور او را گرفته بودند. جماعتی که از شهر آمده بودند سرود خوانان و پایکوبان در حالیکه شاخه‌های دستشان را تکان می‌دادند اظهار مسرت و خوشحالی می‌نمودند. شخص سوار سرش بر هنه بود و لباس‌سفیدی بر تن داشت همینکه جلوتر آمد آن سه زن قیافه او را به‌خوبی تشخیص دادند. صورت سبزه‌ای داشت موهای خرمائیش که از وسط جدا شده بود به‌صورتش سایه انداخته بود او نه به‌سمت راست نگاه می‌کرد نه به‌چپ. با آنکه مردم آنهمه سرو صدا می‌کردند اما مثل اینکه او اصلا" در میان آن جمع نبود از قیافه‌اش پیدا بود

که غرق در افکار و خیالات خودش است. با این مشخصات دیگر احتیاج نبود کسی او را به آن سه زن معرفی کند.

مادر به تیرزا گفت:

— تیرزا عزیزم ناجی آمد بلند شد او را ببین.

دختر بسختی از جای خود بلند شد و ایستاد سپس آن دو زن شروع به فریاد زدن و درخواست کمک از آن مرد ناصری کردند اما در میان آنها فریاد و همه‌مهه صدایشان مثل صدای گنجشگی در میان طوفان بود.

اما اگر این فرصت را از دست می‌دادند دیگر هیچ وقت به آرزویشان نمی‌رسیدند. بنابراین مادر رو به تیرزا کرد و گفت:

— دخترم بیا کمی نزدیکتر برویم با اینها جنجال و غلغله صدای ما بگوش او نمی‌رسد.

تیرزا لنگان لنگان جلوتر رفت مادرش تا آنجایی که در توان داشت فریاد زد و از ناجی کمک خواست. با صدای داد و فریاد، مردم متوجه آنها شدند. از دیدن آن قیافه‌های کریه و وحشتناک فریادی کشیدند و گفتند:

— جذامی! جذامی!

— آنها را سنگسار کنید!

— این لعنتی‌ها را بکشید!

مرد ناصری بدون توجه به فریادهای جمعیت جلو رفت و مقابل آن دو زن ایستاد. چشمانش سرشار از محبت و شفقت بود مادر در مقابل او زانو زد و گفت:

— ای سرور من تو بیچارگی ما را می‌بینی به ما رحم کن ما را نجات بده، او پرسید:

— آیا ایمان داری که من می‌توانم اینکار را بکنم؟

— بله چون تو همان مسیح موعود هستی که پیامبران پیشین و عده‌هه ظهورت را داده‌اند، مطمئنم که در وجودت چنین برکتی است.

در چشمان آن مرد فروغی ظاهر شد، سپس گفت:

— ای زن ایمانت بسیار قویست ، خداوند تو را نجات خواهد داد .  
 با رفتن او مادر با عجله خود را به تیرزا رساند اورا در آغوش گرفت و  
 گریه کنان گفت :  
 — دخترم ما دیگر نجات پیدا کردیم مسیح رحمت خداوند را بر ما ارزانی  
 داشت .

آنگاه معجزه آشکار شد .

ابتدا هر دو احساس کردند که خون تازه‌ای در عروقشان جاری شده است ،  
 قلبشان تندر می‌زد ، آثار شفا از مرض را ابتدا در روح افسرده و سپس در تمام  
 اعضا بدنشان بهوضوح مشاهده کردند و کم کم حالت وجود و شوق بهزندگی در  
 آنها پیدا شد . گویا که اصلاً " آنهمه رنج و بدبهختی ندیده بودند .

نیرویی که این اثر معجزه‌آسا را بهوجود آورد اثرش تنها در جسم مریض و  
 بیمار آنها نبود بلکه روح آنها را نیز شفا بخشید و حالت روحانی و مقدسی در  
 روانشان بر جای گذاشت .

علاوه بر امره ، بن‌هور هم شاهد این تغییر و تحول بود زیرا او در تمام  
 مسافرت‌های مرد ناصری همراهش بود و می‌خواست از نزدیک شاهد معجزاتش  
 باشد هنگامیکه آن زنان جذامی در آنجا پیدا شدند او نیز حضور داشت بن‌هور  
 درخواست آن زن را شنید قیافه زشت و هولناک آن دورا به‌چشم دید و جواب  
 مرد ناصری را بهوضوح گوش داد .

بن‌هور برای دیدن نتیجه این معجزه از جمعیت جدا شد و روی سنگی نشست .  
 اگرچه آن زنها برای او بیگانه بودند اما او مایل بود با دیدن دوباره بهبودی  
 آنها در معرض تجربه فوق بشری دیگری قرار بگیرد . در این بین چشمش بهزن  
 دیگری افتاد که کنار صخره سفید ایستاده بود و صورتش را با دستهایش پوشانده  
 بود . او مدتی به آن زن خیره شد سپس گفت :  
 — این زن امره است ، اینجا چه می‌کند ؟  
 با شتاب از جلوی مادر و خواهرش گذشت بدون آنکه آنها را بشناسد بهطرف

امرہ رفت و گفت :

— امرہ، امرہ تو اینجا چه می‌کنی؟

امرہ جلو آمد در برابر او زانو زد درحالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود با خوشحالی گفت :

— ارباب، خدای بزرگ رحمتش را بر تو و خاندانت ارزانی داشته است.

بن‌هور احساس کرد که وجود امرہ در آنجا باید ارتباطی با آن دوزن که از کنارشان عبور کرد داشته باشد.

بنابراین فوراً "به‌طرف آنها برگشت. ناگهان حس کرد که قلبش از کار افتاد، مات و مبهوت برجای خود ایستاده بود و قادر به حرف زدن نبود. البته تغییر شکل وحشتناک آنها خود کافی بود که او را دچار حیرت و تعجب سازد اما آنچه باعث هیجان او شده بود شbahت بیش از حد آن زن به مادرش بود. اما آن زن دیگر که پهلویش ایستاده کیست غیر از تیرزا چه کسی می‌توانست باشد، چقدر زیبا و بزرگ شده بود. قیافه‌اش درست به‌بیگناهی آنروز حادثه بود. بن‌هور نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند فکر می‌کرد مبادا در مشاعرش اختلالی پیدا شده از این جهت دست روی سر امره گذاشت و با صدای لرزانی پرسید :

— امره، آیا این مادرم و آن خواهرم تیرزا است، آیا درست می‌بینم؟

امرہ گفت :

— بله ارباب، برو با آنها حرف بزن.

بن‌هور دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد دستهایش را برای درآغوش گرفتن مادر و خواهرش باز نمود و بطرف آنها دوید و فریاد زنان گفت :

— مادر، مادر، تیرزا من بن‌هور هستم.

آن دوزن با شادی به‌طرفش دویدند اما ناگهان مادر ایستاد چند قدمی به عقب رفت و گفت :

— بایست پسرم جلوتر نیا ما آلوده هستیم.

این حرف نه از روی عادت بلکه از ترس بود. اگر چه آنها بدنشان از مرض

پاک شده بود اما، لباسهایشان ممکن بود هنوز آلوده باشد و همین باعث سرایت بیماری به پرسش شود. ولی بن‌هور هیچ به‌فکر این چیزها نبود. کسانی که سالها هر لحظه و دقیقه به‌فکرشان بود اکنون دربراوش ایستاده بودند. دیگر هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست او را از آنها دور کند. بتایراین او جلو رفت و مادر و خواهرش را در آغوش گرفت. هر سه اشکهای شادی و غم ریختند.

پس از آنکه حالت شور و هیجانش کمی فرو نشست مادر رو به آنها کرد و گفت:

— فرزندان من بیائیم به‌خاطر این سعادتی که خداوند به ما ارزانی داشته شکرگزاری کنیم.

سپس همگی آنها به‌همراه امره به‌زانو درآمدند از خداوند و ناجی بزرگ سپاسگزاری کردند.

بن‌هور که زیبایی خواهرش توجه‌اش را جلب کرده بود ردای خود را از تنش بیرون آورد و به تیرزا داد و با تبسم گفت:

— این ردا را بپوش نباید چشم بیگانه‌ای بر بدنست بیفتند.

درنتیجه، بیرون آوردن ردا شمشیری که زیر کمر بسته بود نمایان شد مادرش با نگرانی پرسید:

— چرا مسلح هستی؟ مگر قرار است جنگی روی بدهد؟

— نه مادر جان برای دفاع از جان مرد ناصری این را به کمر بسته‌ام.

— مگر او صلح طلب نیست؟ چنین آدمی که دیگر دشمن ندارد.

— مادر مطمئن باش که صلح طلب‌تر از او در تمام دنیا یافت نمی‌شود اما به‌نظر کاهنان و معلمان او بار گناهی را بر دوش می‌کشد.

— چه گناهی؟

— آخر در نظر او همه افراد شایسته لطف و محبتند و هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد. این موعظه جدید ممکن است برای او باعث دردسر شود و دشمن بوجود بیاورد.

مادر از شنیدن این سخنان ساكت شد و به فکر فرو رفت . بن‌هور نيز آنها را به دست امره سپرد و برای چند ساعتی از آنها دور شد تا وسائل زندگی جدیدشان را فراهم کند .

او در بالاي رودخانه در سمت مشرق نزديك آرامگاه پادشاهان دوچادر بزرگ با تمام وسائل و امكانات آماده نمود و بدون فوت وقت مادر و خواهرش را به آنجا برداشت کاهن بيايد و پاکي آنها را از مرض گواهی کند .

## فصل هجدهم

پس از سپری شدن حوادث فوق بن‌هور اکنون در درون خود احساس آرامش و راحتی خیال می‌کرد. اما با شنیدن داستان زندگی مصیبت‌بار مادر و خواهرش تنفرش از روم و رومیان هزار چندان شده بود، او در ذهن خود برای انتقام‌جویی نقشه‌های زیادی طرح می‌کرد اما عاقبت بهاین نتیجه رسید که موفقیت کامل در مقابل روم با انتقام‌جوییهای فردی تاء مین نمی‌شد بلکه باید جنگی همه‌گیر اتفاق بیفتد که مردم با اتحاد کامل در آن شرکت کنند و روم را از پای براندازند.

پیش خود فکر می‌کرد آیا آن مرد ناصری که قدرت انجام معجزاتی آنچنان شگرف را دارد قادر به اعلان جنگ و شکست روم نیست. او با اینکار می‌توانست تمام افراد بشر را تبدیل به خانواده‌ای بزرگ و خوشبخت بکند.

بن‌هور می‌دانست که جان مرد ناصری از طرف کاهنان اعظم در خطر است. اما معتقد بود کسی که دارای چنان قدرت عظیمی است که می‌تواند مرگ و زندگی مردم را در دست بگیرد ممکن نیست که آنرا در مورد خودش بکار نبرد و برای حفظ جانش از آن استفاده نکند.

روز بعد پس از طلوع آفتاب دو سوار به سرعت زیاد به‌طرف چادر بن‌هور

آمدند و خواستار دیدار وی شدند.

بن‌هور آنها را که از دوستان جلیلی و افسران مورد اعتمادش بودند به داخل چادر برد و گفت:

— سلام بر شما برادران بفرمایید بنشینید تا دستور بدhem صبحانه بیاورند.

— یکی از آنها جواب داد و گفت:

— نه اگر ما بنشینیم واستراحت کنیم مثل این است که بگذاریم مرد ناصری بمیرد برخیز و همراه ما بیا، حکم درباره او صادر شده، حتی صلیب را هم در تپه جلجتا آماده کرده‌اند.

بن‌هور گیج و مبهوت خیره خیره بآنها نگاه کرد تنها کلمه‌ای که توانست بر زبان بیاورد این بود:

"صلیب!؟"

آن مرد سخنانش را ادامه داد و گفت:

— شب گذشته او را گرفتند و محکم‌هاش کردند و صبح هم او را نزد پیلات برdenد. فرماندار رومی دو بار حکم به بیگناهی او داد و از تسلیم او خودداری کرد اما بالاخره پس از آنکه دست خود را شست او را تسلیم کرد و گفت:

"خونش گردن شماست"

کاهنان و مردم جواب دادند

"باشد خونش برگردن ما و فرزندان ما."

بن‌هور فریاد زد و گفت:

— ابراهیم پدر مقدس! یک رومی نسبت به ما مهربانتر از همنوعانعان نسبت به خودمان است. اگر او حقیقتاً فرستادهٔ خدا باشد هرگز روح فرزندان آنها از خون او پاک نخواهد شد. ته ما نباید بگذاریم او را مصلوب کنند. دوستان حالا زمانی است که رشادت و مردانگیمان را باید بهنمایش بگذاریم.

سپس دستهایش را برهم زد و به مردی که جلوی چادر ایستاده بود گفت:

— زود باش اسپهای را حاضر کن و به‌امره هم بگو زره و شمشیرم را بیاورد.

جلیلی از او پرسید :

— می خواهید به کجا بروید ؟

— اول می رویم سراغ افراد لژیون و آنها را جمع آوری و مسلح می کنیم .

مرد با تائث رگفت :

— افسوس !

بن هور با تعجب پرسید :

— افسوس ! برای چه ؟

مرد با خجالت و اندوه گفت :

— سرور من ، من و دوستم که در اینجا هستیم تنها افراد وفادار لژیون هستیم  
بقیه همه از کاهنان طرفداری می کنند .

— آخر برای چه از کاهنان طرفداری می کنند ؟

— برای راءی که در مورد کشتن مرد ناصری صادر کردہ است .

بن هور نگاهی به آن دو کرد سپس بهیاد حرف مرد ناصری افتاد که می گفت :  
— آیا نباید جامی را که خداوند به من داده است بنوشم ؟

ناگهان فهمید که او با آگاهی کامل نسبت به سرنوشت از روز اول اعلام رسالتش با پای خود به سوی مرگ شتافتہ است . بنا بر این تمام برنامه ریزی های آنها اعم از جمع آوری لژیون ، تعلیم و تربیت آنها و غیره زحمت بیهوده ای بوده است .  
مدتی بن هور افسرده و ناراحت در فکر فرو رفت سپس رو به دوستانش کرد و گفت :  
— برادران بیائید برویم به تپه جلجتا .

سپس آنها به طرف شهر راه افتادند اما جمعیت به قدری زیاد بود که امکان عبور آنها میسر نشد پس بن هور پیشنهاد کرد که در زاویه خانه ای بایستند و بعد از عبور جمعیت راهی تپه بشوند . حدود یک ساعت جمعیت همچون سیل خروشان از مقابل آنها رد می شدند . ناگهان یکی از دوستانش گفت :

— گوش کنید مثل اینکه دارند او را می آورند .

مردم همه ایستادند که ببینند چه خبر می شود صدای فریاد و فحش و ناسرا

هر لحظه نزدیکتر می‌شد.

ناگهان چشم بن‌هور به نوکرهای سیمونیدز افتاد که داشتند اربابشان را می‌آوردند استر هم پهلوی آنان در حرکت بود و در عقب آنها هم تخته روان سرپوشیدهای دیده می‌شد.

بن‌هور به استقبال آنها رفت و گفت:

— سلام بر شما ای سیمونیدز و ای استر. اگر می‌خواهید به تپه جلحتا بروید باید صبر کنید تا این مردم رد بشوند حالا بباید در زاویه‌ای خانه بایستید تا فشار جمعیت اذیتان نکند.

سیمونیدز که تا آن موقع سرش پایین بود، سر بلند کرد و با چهره‌ای افسرده گفت:

— با بالتازار حرف بزن ببین او هم با این پیشنهاد موافق است یا نه؟  
بن‌هور به طرف تخته روان رفت، پرده را کنار زد دید که بالتازار در آنجا خوابیده مثل اینکه روح از تنش خارج شده بود. بن‌هور همان پیشنهاد را تکرار کرد پیر مرد با صدای ضعیفی پرسید:

— در آنجا ما می‌توانیم او را ببینیم؟  
بن‌هور در جواب گفت:

— بله چون او از فاصله چند قدمی ما خواهد گذشت.  
بالتازار با حرارت فریاد زد:

— خداوندا امروز وحشتناکترین روز برای مردم جهان است.  
طولی نکشید که آن عده بهزیر پناهگاه خانه رفتند. در آن اثنا سیل جمعیت انبوه‌تر شد. بن‌هور با تاء‌ثر گفت:  
— دارند او را می‌آورند.

در پیشاپیش جمعیت تعدادی بچه و نوجوان فریادکنан می‌گفتند:

— بروید کنار پادشاه دارد می‌آید، جا باز کنید برای پادشاه.  
سپس یک عده نظامی با لباس کاملاً "مجهز از جلوی آنها رد شد و بعد از

آنها مرد ناصری آمد.

او تقریباً "مرده به نظر می‌رسید، قدمهایش را سست و لرزان برمی‌داشت، گویی هر لحظه می‌خواست بر زمین بیفتند، لباسش از روی شانه‌هایش آویزان شده بود، از پای برهنهایش لکه‌های خون بر روی زمین می‌چکید. به‌گردنش تخته‌ای آویزان کرده بودند و تاجی از خار بر سرش گذاشته بودند. از جای تیغ خارها خون قطره قطره بیرون می‌ریخت طوریکه تمام صورت و گردن او به‌خون آغشته شده بود، دستهایش را از جلو بسته بودند، صلیبی که مطابق معمول آن زمان هر محکومی می‌باشد خود آنرا بکشد بر پشتیش گذاشته بودند. چهار نفر سرباز از او در مقابل جمعیت محافظت می‌کردند با این حال گاه‌گاه عده‌ای با چوب و سنگ به او حمله می‌کردند و آب دهان بطرفش می‌انداختند. با وجود تمام این توهینها و شرارت‌ها صدایی از او در نمی‌آمد، حتی نالهای هم نمی‌کرد. اما وقتی به‌جلوی خانه‌ای که پناهگاه بن‌هور و سایرین بود رسید سر خود را بلند کرد. از مشاهده‌های احوال یک حس راءفت و دلسوزی شدید به بن‌هور و سایرین دست داد، استردست پدرش را محکم گرفت، سیمونیدز لرزش برانداش افتاد، بالتازار بیهوش روی تخته روانش افتاد و بن‌هور فریاد زد و گفت:

"خدای من! خدای من!"

بعد مثل اینکه مرد ناصری صدای آنها را از میان همه جمیعت شنیده یا آنکه با نیروی الهام پی به احساسات درونیشان برده بود به تک تک آنها نگاه عمیقی انداخت. نگاهی که هیچ‌کدامشان تا آخر عمر فراموش نکردند. برایشان مسلم بود که در آن لحظه مسیح راجع به آنها فکر می‌کرد اما چون قادر به حرف زدن نبود تنها با نگاهش به آنها برکت داد.

سیمونیدز با لحنی که حاکی از عصبانیت و ناراحتی بود پرسید:

— ای پسر هور پس این لژیون تو کجاست؟

— همه بجز این دو نفر به‌ما خیانت کردند.

— پس همه نقشه‌های ما نقش برآب شد و این مرد خوب باید مصلوب شود.

به‌دنبال مرد ناصری دو نفر دیگر که هر یک صلیبی روی شانه خود حمل می‌کردند روان بودند.

بن‌هور از دوستان جلیلیش پرسید:

— اینها که هستند؟

— این دو نفر دزدانی هستند که قرار است با مرد ناصری مصلوب شوند.

به‌دنبال آنها مردی که کلاه بزرگی بر سر داشت و لباس‌گشاد زردوزی مخصوص کاهنان را بر تن داشت حرکت می‌کرد، سپس جمعیتی که معلوم نبود به چه گروه و دسته‌ای تعلق دارند راه می‌رفتند. در میان آنها گروهی از اعیان و اشراف نیز دیده می‌شدند که مرتب مردم را تشویق بهدادن شعار برعلیه مرد ناصری می‌کردند. سپس چند زن که مشغول گریه کردن بودند در آن میان به‌چشم می‌خوردند استر با دیدن آنها از پدرس پرسید:

— پدر آن چند زن که دارند گریه می‌کنند چه کسانی هستند؟

بن‌هور که در این مورد اطلاعات کاملتری داشت رو به استر کرد و گفت:

— آن زن که تکیه بر مردی داده و دارد گریه می‌کند مریم مادر اوست و آن مرد هم یکی از نزدیکترین دوستان مرد ناصری است و آن سه زن دیگر هم از اهالی جلیل و دوست مریم می‌باشند.

بن‌هور با دیدن آن وضع اسفناک ناگهان بهیاد روزی افتاد که مرد ناصری جانش را نجات داده بود. بنابراین خود را سرزنش می‌کرد که چرا اقدامی برای کمک به‌او انجام نداده، زیرا بن‌هور با کمک دوستان جلیلیش به راحتی می‌توانست آن جمعیت را تار و مار کند و مرد ناصری را نجات دهد. در همان لحظه یک عدد از اهالی جلیل نظر او را جلب کردند او به‌سوی آنها دوید و گفت:

— پشت سرم بیائید، با شما کار دارم.

وقتی به‌پناهگاه آن خانه رسیدند رو به آنها کرد و گفت:

— شما همان کسانی هستید که با من عهد و پیمان بستید که برای آزادی و پیشوایی که خواهد آمد بجنگید، حالا وقت آن رسیده که با شمشیرهایتان به‌مبازه

برخیزید . بروید همه جا را جستجو کنید ، دیگر برادران ما را پیدا کنید و به آنها بگوئید که برای ملاقات با من به اینجا بیایند ، زود باشید وقت از دست می‌رود ، آخر مرد ناصری همان ناجی موعود است اگر او بمیرد آزادی نیز با او خواهد مرد . ”

آنها بدون اینکه حرکتی بکنند فقط با احترام به او چشم دوختند ، بن‌هور پرسید :

مگر نشنیدید چه گفتم ؟  
یکی از آنها در جواب گفت :

— ای پسر هور تمام حرفهایت را شنیدیم ، اما باید بدانی که به‌نظر ما این مرد ناصری هیچ چیز ندارد نه روح پادشاهی و نه قدرت رهبری . او با کارهایش باعث شکست خودش ، ما و سرزمینمان شد و بهمین خاطر این جلیلی‌ها دیگر با او همراه نخواهند شد او محکوم است که بمیرد و ازبین برود .

بن‌هور از شنیدن این حرفها آنچنان حیرت‌زده و ناراحت شد که نتوانست هیچ تصمیمی بگیرد . او درحالیکه دستهایش را با صورتش پوشانده بود به‌طور غیر ارادی پیش سیمونیدز و بقیه برگشت و بهمراه آنها به محل مصلوب کردن مسیح رفت .

وقتی به تپه رسیدند تا مدتی بن‌هور حواسش جای دیگری بود ، بطوریکه نه چیزی می‌شنید و نه کسی را می‌دید و نه فکر می‌کرد که کجا آمده و هدفش از اینکار چیست ؟ پس از مدتی به‌خود آمد و دور و اطراف را نگاهی کرد .

جلجتا تپه‌ای بود کوچک و مدور که از دور مثل جمجمه‌ای به‌نظر می‌رسید ، محل بسیار خشک و پر گرد و غباری بود که هیچ سبزه و علفی در آن به‌چشم نمی‌خورد . اطراف تپه تا آنجا که چشم کار می‌کرد آدم ایستاده بود . در نقطهٔ مرتفعی که از همه طرف دیده می‌شد جمعی از اعيان و اشراف در مقابل یک نفر که از ظاهرش مشخص بود که کاهن بزرگ می‌باشد ایستاده بودند . در بالاترین نقطهٔ تپه که از دور یا نزدیک به یکسان دیده می‌شد عیسای ناصری قرار داشت . با آنکه

از شدت درد و رنج کمرش خم شده بود اما سر بهزیر انداخته و سکوت اختیار کرده بود. بن‌هور با دیدن آن صحنه احساس کرد که در این جهان حتماً "چیزی وجود دارد که عالیترین و بهترین چیزهاست. آن احساس آنقدر والاست که به مرد ضعیفی مثل عیسی آنچنان نیروی شگفت‌آوری می‌دهد که می‌تواند دردها و رنجها را به راحتی تحمل کند و با آنچنان روحیه استواری بهسوی مرگ برود.

ناگهان بن‌هور براثر شنیدن صدای چکش از حالت رویایی که به آن فرو رفته بود خارج شد و دید که کارگران برای نصب صلیب‌ها بر روی زمین مشغول کنند گودال می‌باشند پس از اتمام کار سربازی به طرف مرد ناصری رفت و لیوان آبی به دستش داد او از خوردن امتناع کرد سپس کاهن اعظم رو به بقیه کرد و گفت:

— اول آنکه را کفر می‌گوید به صلیب بکشید، اگر آنطور که خود ادعا می‌کند فرستاده خداست باید بتواند خود را از این مهلکه نجات دهد.

مردم که تا آن موقع مرتباً با داد و فریاد به طرف تپه حمله می‌کردند یک مرتبه آرام شدند بطوریکه دیگر صدا از کسی در نمی‌آمد. سربازان به طرف مرد ناصری رفتند و در کمال قساوت پیراهنش را پاره کردند و روی صلیب خواباندند. ابتدا بازویانش را روی تیر افقی صلیب گذاشتند و میخ به کف دستانش کوبیدند. سپس زانوانش را بالا کشیدند و کف پاهایش را بر روی تیر عمودی صلیب قرار دادند و با میخ آنرا به چوب کوبیدند. صدای چکش در فضای طنین انداز بود اما مرد ناصری در زیر بار این شکنجه وحشتناک نه ناله می‌کرد و نه اعتراضی می‌نمود فقط زیر لب این دعا را زمزمه می‌کرد:

— خدایا آنها را ببخش چون به اعمال خود آگاهی ندارند.

ناگهان لرزشی بر تن آن جماعت افتاد حتی آنهایی که از همه قسی‌القلب‌تر بودند از وحشت بر خود لرزیدند. استرکه از آن حالت خاموشی و سردی ناگهانی هوا به وحشت افتاده بود دست پدرش را در دست گرفت و پرسید:

— پدر آخر او چرا اینقدر آرام است؟

سیمونیدز که بهیاد شکنجه‌های خودش افتاده بود سر دخترش را روی سینه‌اش

گذاشت و گفت :

— دخترم من مطمئنم که این اتفاق به میل و اراده خود عیسی ناصری اتفاق افتاده. در حقیقت این خواست خداست، از دست ما بندگان کاری برای او برنمی‌آید فقط ما می‌توانیم برای حفظ صلح و آرامش در دنیاً بعد از روم دعا کنیم.

سپس کاهن اعظم رو به یکی از سربازان کرد و گفت :

— رویش را به طرف معبد بگردانید می‌خواهم در حین مردن ببیند آنطور که ادعا می‌کرد آن خانه مقدس بدست او خراب نشده است.

سپس عده‌ای خود را به پای صلیب رساندند و با خنده و مسخره رو به مرد ناصری که لحظات واپسین عمر را می‌گذراند کردند و گفتند :

— این است پادشاه جهان؟ سلام بر تو ای پادشاه!

در آن هنگام که خورشید در وسط آسمان بود ناگهان ابر سیاهی در آسمان پدیدار شد و زمین در ظلمت سیاهی فرو رفت. مردم به یکدیگر چشم دوختند مثل اینکه به حواس خود شک پیدا کرده بودند و آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند رنگ صورت همه پریده بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و نفس از کسی در نمی‌آمد.

سیمونیدز برای اینکه استر را از نگرانی و اضطراب بیرون آورد گفت :

— دخترم چیزی نیست لکه ابر گذراي است که روی خورشید را پوشانده و هم‌اکنون بر طرف می‌شود.

اما در واقع خودش برخلاف این فکر می‌کرد او مطمئن بود که این حالت نشانه‌ای است از خشم خدا نسبت به بندگان ناسپاسش.

هوا کم کم تاریکتر شد تا آنکه روز مثل شب در سیاهی فرو رفت. اما عده‌ای از مردم که در اطراف صلیب قرار داشتند هنوز دست از مسخرگی و خنده و اهانت برنداشته بودند. در آن موقع یکی از دو تبهکاری که با مرد ناصری به صلیب کشیده شده بود به او گفت :

— اگر تو واقعاً "مسيح هستي چرا خودت و ما را نجات نمی‌دهي؟ عده‌اي خنديديند و دست زدند بعد سکوت کردند تا شايد جوابي از مرد ناصري بشنوند.

اما تبهکار دومي که مصلوب شده بود به دوستش گفت:  
ما بخاطر شراتها يمان داريم مجازات می‌شويم اما اين مرد که کار بدی نکرده که مستحق چنین عقوبتي باشد.

سپس رو به مرد ناصري گرد و گفت:  
— اي مسيح موعود هنگامي که به بهشت می‌روي مرا هم بهياد بياور.  
مرد ناصري که لحظات واپسین عمر را می‌گذراند با سختی لب به سخن گشود و گفت:

— اي مرد به تو مژده می‌دهم که تو همین امروز با من در بهشت خواهي بود.  
بعداز گفتن اين حرف بدن نحيفش شروع به لرزیدن کرد فرياد کوتاهی از درد کشيد، نگاهي گذرا به جمعيت و به آسمان انداخت و سپس نور چشمانش خاموش شد و سرش که تاج خار بر روی آن بود آهسته بر روی سينه‌اش افتاد. بن‌هور فهميد که ديگر رنج زندگي او در اين دنيا به پايان رسيده پس با حالتی متاء‌ثر رو به بقие گرد و گفت:

— کار تمام شد او ديگر مرد.

در همین موقع بخار زننده‌اي هورا سنگين کرد، بطور يکه نفس کشیدن مشکل شده بود. سپس زمين شروع به لرزیدن کرد. هر کسی برای اينکه نيفتد به ديگري تکيه می‌داد، حتی صليبيه‌اي روی تپه تلوتلو می‌خوردند، به نظر می‌رسيد که صليب مسيح رو به بالا کشide می‌شود و مصلوبش را نيز با خود به بالا در آسمان می‌برد. همه کسانی که آرزوی مردن مرد ناصري را کرده بودند او را مسخره و آزار کرده بودند، کسانی که راي به مصلوب شدن او داده بودند، از ترس پا به فرار گذاشتند، زيرا غصب خداوند به صورت زمين لرzes دامنگيرشان شده بود. فقير،

غنى، کاهن بزرگ و بقیه گناهکاران بهیکسان برمی زده می شدند و دهانشان پر از خاک و شن می شد.

وقتی زمین آرام گرفت و اشعه خورشید بر صلیبها تابید تنها کسانی که از آن جمعیت روی تپه سر جای ماند بودند، مادر مرد ناصری، و خواری او، چند زن با ایمان جلیلی، افسر نگهبان و سربازانش و بن‌هور و همراهانش بودند. بن‌هور درحالیکه جای برای استر بر روی زمین نزدیک پای پدرش درست می کرد رو به او کرد و گفت:

— اینجا بنشین و چشمانت را ببند و به بالا نگاه نکن. ولی به خدا و مرد ناصری که با آن خفت و خواری او را به هلاکت رساندند ایمان داشته باش.

سیمونیدز با لحن آرامی گفت:

— از این به بعد ما باید او را مسیح خطاب کنیم.

بن‌هور گفت:

— بله به نظر من هم باید اینطور باشد.

سیپس رو به بالتازار کرد تا با او صحبتی بکند اما دید که او بی حرکت روی زمین افتاده است. به طرفش رفت و صدایش کرد ولی حوابی از او نشنید فهمید که آن مرد با ایمان در همان لحظات مرگ مسیح جان سپرده و روحش به آسمان رفته است.

## فصل نوزدهم

نه روز بعد از این حادثه شوم و دردناک وقتی اندکی از بار تاءلمات روحی بن‌هور کاسته شد به سراغ خواهر و مادرش رفت. طبق شرع می‌توانست آنها را که تا آن وقت در چادری خارج شهر زندگی می‌کردند به خانه بیاورد.

بعد از انجام اینکار مدتی بعد با استرازدواج کرد و سپس به روم رفت و در ویلایی که از پدرخوانده‌اش بهارث برده بود اقامت کرد.

عمر سیمونیدز به درازا کشید بطوریکه تا مدت‌ها بعد از آن حادثه زنده بود او در دهمین سال سلطنت نرون دست از کارهایش در انطاکیه کشید ولی با عقلی سلیم همیشه در همه کار راهنمای حامی بن‌هور بود.

یکروز عصر که او به همراه بن‌هور و استر و سه فرزندش روی بالکن خانه‌اش نشسته بود مالک که هنوز در خدمتش بود وارد شد و پاکتی بدست بن‌هور داد. او نامه را باز کرد و با صدای بلند برای همه خواند، متن آن چنین بود:

"از ایلدريم پسر ایلدريم بزرگوار شیخ قبیله، ایلدريم به بن‌هور.

ای دوست پدرم، بدان که پدرم تو را بسیار دوست می‌داشت و من نیز مانند او تو را عزیز و گرامی می‌دارم. همراه این نامه وصیت پدرم را فرستاده‌ام تا

بدانی که خواست او خواست من است و آنچه را به تو بخشیده متعلق به تو است.  
دروド بر تو و خانوادهات . ”

سپس بن‌هور ورقه کاغذی از پاپیروس زرد شده را باز کرد و چنین خواند :  
”ایلدريم ملقب به سخی شیخ قبیله ایلدريم به فرزندی که جانشین اوست .  
ای فرزند دارایی من از روزی که جانشینم می‌شوی متعلق به تو خواهد بود ،  
بجز ملکی موسوم به نخلستان که در نزدیک انطاکیه دارم . این ملک را به بن‌هور  
می‌بخشم زیرا که در مسابقه ارابه‌رانی باعث افتخار و سر بلندی ما و افراد قبیلهء  
ایلدريم شد . وصیت پدرت را نادیده مگیر به دستورم عمل کن .

شیخ ایلدريم ”

بن‌هور سپس رو به سیمونیدز کرد و از او پرسید :

— نظر شما در این مورد چیست ؟

استر با خوشحالی نامه‌ها را گرفت و دوباره آنرا برای خود خواند سیمونیدز  
پس از مدتی سکوت بالاخره گفت :

— پسر عزیزم در این سالها همیشه لطف خداوند شامل حال تو بوده است ،  
به نظر من اکنون وقت آن رسیده که برای شکرگزاری از او قسمتی از مال و ثروت  
را در راه خدمت به مردم و روشن نگهداشتمن چراغ دین و ایمان به کار ببری .

بن‌هور بیدرنگ پرسید :

— آخر من چگونه می‌توانم بهترین محل برای صرف کردن این ثروت را پیدا  
کنم ؟

سیمونیدز در جواب گفت :

می‌دانی که نرون امپراتور روم هم‌اکنون دست به تعقیب و شکنجه و آزار  
مسیحیان زده است به نظر من بهترین محل برای صرف این ثروت کمک به کسانی  
است که حتی اجازه دفن مرده آنها را به دلیل مسیحی بودن نمی‌دهند .

بن‌هور هیجان زده از جا برخاست و گفت :

فکر بسیار خوب و بزرگی است من دیگر معطل نمی‌شوم همین فردا صبح با کشتی به روم می‌روم و ترتیب کارها را می‌دهم.

\* \* \*

اگر خوانندگان ما مسافرتی به شهر روم بکنند و از دخمه بن‌کالیکستو که در نزدیک شهر قرار دارد بازدیدی بنمایند متوجه می‌شوند که دارایی و ثروت بن‌هور به چه مصرفی رسیده است. زیرا عاقبت پس از چند سال آن دخمه یا مقبره بزرگ مسیحیت بر دین امپراطوران خونخوار روم غلبه پیدا کرد.

پایان

# امثالات سیده منتشر کرد است



سیده بدرستی پردازشیز پلاک ۸ تخفیف ۳۰۰۰ ۲۹۸۱۰۲ ریال

